ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین ۝

بامداد الله الولی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم
مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که
مصباح ظلام وهم و شبهه خیالات شک و ریبها باشد این
مصباح را بجز حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین
ست و الشان را از شهر عمارت صورت عالم سفلی آفریده اند بر حواس و مدارک
الیشان از ره کشیده اند که از ان دائره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر الیشان جولان عقل شان بیدگرد و چنانکه پرستاره را انتها است
است و مسیر گاهی از فلک است تا آن حد عقل و برسد همچون حاکم شهری که
حکم او در ان شهر نافذ باشد پس از ورای آن حکم آن شهر و ما
نباشد عصمنا الله من حیلته بحقه و بحق بیه
المجتبین آمین یا رب العالمین
وصلی الله علی نبینا محمد و آله
الاکرمین

محمود علی
از سید

شهر ذیحجه ۱۳۲۱ ہجریہ

در مطبع نولکشور واقع کانپور مطبوع

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش بهر رضایت می کشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیش کش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

[illegible]

ت دعوت وارد است از کردگار — با قبول و نا قبول او را چه کار

یچ نه صد سال دعوت می نمود — دم بدم انکار قومش می فزود

یچ از گفتن عنان وا پس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

د آنکه از بانگ و علالای سگان — هیچ وا گردد ز راهی کاروان

شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تنگ

ه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند

کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم — من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین — کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پا کم آرد ز خل — آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکها می ریختند — نوح را دریا فزون می ریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف که بود آن ولی — بلکه صد قرن است آن عبد العلی

خم که از دریا در او راهی شود — پیش او جیحونها زانو زنند

خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم می‌گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبه است — ورنه خس را با اخص چه نسبت است

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را خدا — در مزاد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می‌تنند

ور جهانی پر شود از خار و خس — آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهر افشان می‌کنند — ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند — زود تریاقات شان بر می‌کنند

این جهان جنگست کل چون بنگری	ذره با ذره چون دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلی شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کان محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم	وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول	لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین	نیست از ما هست بین الاصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
در میان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قائم می بود
در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست
که برایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر
استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می زنی
با دگر کس سازگاری چون کنی

فوج لشکرهای احوالت ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد
در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این غم و تاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد را

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست — شاد او کاین جنگ از بهر خداست

غالب ست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چو وا کند — آب یک رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازه مرجان ببین — میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود — باز هم زامرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان — خلق صورت امر جان راکب آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را کارکبوا

باز جانها را چو خواند بر علو — بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند | در عوام حرف شان پنهان کند
زین عوام بانگ و حرف و گفتگو | پرده گر سیب ناید غیر بو
باری افزودن کشش تو این را به هش | تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام | تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت از اثر | ای هوا شان از زمستان سردتر
چون جماد اند و فسرده تن شگرف | می جهد انفاس شان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن | تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برار از شرق سیف الله را | گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب | سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی ست او | با منجم روز و شب حربی ست او
که چرا جز من نجوم بی هدی | قبله کردی از لئیمی و عمی
تا خوشت ناید مقال آن امین | در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر | زان همی رنجی ز وانشق القمر

وارد اضافت صفت بسوی خفاش که اسم تفضیل ست درست باشد ۱۲ ولی محمد رح

منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست اعلی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا
تا خوشت آید اذا النجم هوی

خود مؤثرتر نباشد مه ز نان
ای بسا نانی که برد عرق جان

خود مؤثرتر نباشد زهره از آب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

مهر آن در جان تست و پند دوست
میزند بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد هم بدان

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی‌جهت تأثیر او
میزند بر گوشهای وحی‌جو

که بیایید از جهت تا بی‌جهات
تا ندراند شما را گرگ مات

آنچنان که لمعهٔ دُرپاش اوست
شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست | پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده | مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل | لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته زو | وان عطارد صد قلم بشکسته زو
با منجم این همه انجم بجنگ | کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم | کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک | بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا | هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سو در مکان کی در رود | نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند | تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل | تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست | زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ | فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صفدر شان در وقت دعوی همچو شرق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما	همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصاف شان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی	چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد	خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون روی سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سائل از واعظ که مرغی بر سر ربض نشسته بود سر او فاضل‌تر است و شریف‌تر و عزیزتر و مکرم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم و ادراک او

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی‌تر قابلی
یک سوالستم بگو ای ذولباب	اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باروی مرغی نشست	از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرستان روشن پیش رو / خاک آن دم باش و از وی پیش رو
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ گرگ را افگند سگ / شیر میدان مردی است بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمامی ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنی است / صورت گرمابها را روح نیست

[illegible]

صورت گرمابه گر جنبش کند — در زمان از صد عجوزت برکند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبر است — هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

اقتضای جان چو ای دل آگهی است — هر که آگه‌تر بود جانش قوی است

خود جهان جان سراسر آگهی است — هر که بی‌جان است از دانش تهی است

روح را تاثیر آگاهی بود — هر که را این بیش اللهی بود

چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

[illegible]

آن ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند | همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر بر زده بود | یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد | دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست | کان بدست اوست تاند کرد هست

سر دیگر هست کو گوش دگر | طوطی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف | طوطیان عام ازین بسته طرف

کی چشند درویش صورت زان زکات | معنی است آن نی فعولن فاعلات

مر هست محمد فضل ره (زکات) پاکیزه و پاک شدن و افزون شدن و بخشش از مال کردن در راه خدا صرف کنند ۱۲ ولی محمد ره

از خر عیسی دریغش نیست قند ... لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی ... پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواهم ... این شناس این است ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران ... بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند ... آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود ... از کف انا فتحنا بر گشود

او شفیع است این جهان و آن جهان ... این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما ... وان جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون ... اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب ... در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که بجود ... مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست — نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

[illegible]

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند
بی‌مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید است نی چیزی دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانکه راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می‌گزند گفت

[illegible]

اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست مخنثی دیگر هست که در حالی که گوسفندان دید بازگشت و از پرسیدن ترسید که اگر من بپرسم گوسفندان اندر من فتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

[illegible]

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهرآب دم | زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان ولی ست | که ازو پاهای دل اندر گلی ست

صد دل و جان عاشق صانع شده | چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول | می نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود | او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند | در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی | از پی آن تا رهاند مرد را

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو | تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع | کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب | پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق | کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار	ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم	به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی	لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا	آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا	کاین بود به یا که آن حالی مرا
در تردد میزند بر همدگر	خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت بان خیر باد	ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب

اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق او عز و جل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات بوده است هرگز فرعون بی نوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم و ذو الجلال مهربان / و ای تو المعروف و آرای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلاام می کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

۵۲ خفته باشم بر یمین یا بر یسار ... بر نگردم جز چو گوی اختیار

۵۳ هم بتقلیب تو تا ذات الیمین ... یا سوی ذات الشمال ای رب دین

۵۴ صد هزاران سال بودم در مطار ... همچو ذرات هوا بی اختیار

۵۵ گر فراموشم شدست آن وقت و حال ... یادگارم هست در خواب ارتحال

۵۶ می رهم زین چار میخ چار شاخ ... می جهم در مسرح جان زین مناخ

۵۷ شیر آن ایام ماضیهای خود ... می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

۵۸ جمله عالم ز اختیار و هست خود ... می گریزد در سر سرمست خود

۵۹ تا دمی از هوشیاری وا رهند ... ننگ خمر و زمر بر خود می نهند

۶۰ جمله دانسته که این هستی فخ است ... فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

۶۱ می گریزند از خودی در بیخودی ... یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

۶۲ نفس را زان نیستی وا می کشی ... زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

۶۳ نیستی باید که آن از حق بود ... تا که بیند اندر آن حسن احد

قوله نفس را الخ چون نفس در بیخودی خمر و زمر مشغول و بیهوش بوده در آن بیخودی و بیهوشی مرتکب مناهی و متحمل تباهی گشته است پس

لیس للجن و لا للانس ان — ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی — من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یتقی — من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه — حسن سلطان را رخش آیینه

چونکه از هستی خود مفقود شد — منتهای کار او محمود شد

زان قوی تر بود تمکین ایاز — کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می کرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از وجل

تا که دید چار قش زان شد پسند | کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی ست | تا بیابد آن نسیم و عیش و زیست
تا به بندد دخمه بر این مردگان | تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سکر و سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت | مانده در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر | لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال | لیک جنت به ورا در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی | که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی | کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر | که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین | زهر قتالست زود دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من | خواب می گیرد ترا زانذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو | وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت هیچ کس علت او را نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بندهٔ ... پروریده کرده او را زندهٔ

علم و آدابش تمام آموخته ... در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز ... در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری ... سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان ... بذل می کردند کابین گران

می رسیدش از سوی هر مهتری ... بهر دختر دم بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات ... روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار ... که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی ... که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

چون نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح

کرد یک دانا دو صالح اختیار / که بدا او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهداند و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او می گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت

عقل می گفتی که رنجش از دل ست / داروی تن در غم دل باطل ست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آید ورا در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / کش زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گرّاسه‌ای خائن بود / ما گمان برده که هست او معتمد

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که از او ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنم / پس تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست

تا بدانستیم ای خوش مشتری | چونکه دانستیم تو اولی تری

آتش ما هم درین کانون ما | لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زند | فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین | خود زبان ما کی بجنبد اندرین

اینچنین ژاژی چه خاییم بهر او | گو بمیر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مکش | تا رود علت ازو زین لطف خوش

وقع او را دلبرا بر من نویس | بلکه صحت یابد این بار کیس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین | می نگنجید از تبجح

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت | چون گل سرخ او ز هزاران شکر گفت

گه گهی می گفت ای خاتون من | که مبادا باشد این دستان و فن

لیک خاتون جز که می گفتش که ها | در پی اینیم فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت | رفت از وی علت و آمد بگشت

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی | که همی سازم فرح را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند و گال | کای فرح بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرح را آن سخن | علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد ازان اندر شب گردک بفن	امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس	پس نمودش ماکیان واداش خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو	کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت	ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می کرد و فغان	از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن	کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد	چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ رفت	رسم و اما و آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان	کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسون	پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان	که نباید کو کند در امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد	آنگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال	با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت همچو خاتون ختن	شب عمودت همچو شاخ کرگدن
روز رویت همچو خاتون تتر	کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان	بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک آن باشد سراب

مضمون این آیت والذین کفروا اعمالهم الآیه ۱۲

گنده پیری او و از بس حیله پس / خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیشش آلوده او را مچش

تا نیفتی چون فرج در صد حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید زلت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی همچنین غروری مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون بپیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فکندند این کبار

بر تن خود بار خود نه ای پسر / بر کسی دیگر منه زین الحذر

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرس اندر دو پا

مرکبی را کاخرش تو ده نهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستان بهست / تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش ده می دهند
دزد را چون قطع سیلی می دهد / ذوق دزدی را چو زن ده می دهد

[illegible]

دیده ده دادن از دست حزین	ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند	وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه مے آرند هم پروانه وار	باز نسیان می کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش واگریخت	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود	خویش زد بر آتش آن شمع دود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست	بار گردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی جهد	همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز	وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

[illegible]

کلّما هم اوقدوا نارا لغا / اطفأ الله نارهم حتّی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر و نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل می زند / آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصهٔ هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی شب بخانهٔ بزرگ / آمد و پنهان درآمد همچو گرگ

شرفه بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید / برگرفت آتش زنه زود آن وحید

میزد آتش بهر شمع افروختن / تا سر آواز را بیند علن

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته می کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را / ز هم آن استاره را کردی فنا

خواجه می پنداشت کز خود می مرد / این نمی‌دید او که دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش

چون نمی داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای

چون همی گویی که روز و شب بجود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین

خانه با بنّا بود معقول‌تر / یا که بی بنّا بگو ای کم هنر

خانه با آیین بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیری ای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می‌کند / بر سرت دبوس محنت می‌زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می‌انداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست‌خوش

آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو	در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن	ضد را از ضد شناسی ای جوان
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب	گرچه مفتی‌تان برون گوید خطوب
گوش کن استفت قلبک از رسول	گرچه مفتیات برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش	آزمودی کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش	تا روی از حبس او در گلشنش
دمبدم چون تو مراقب میشوی	داد می بینی و داور ای غوی
ور به بندی چشم خود را از احتجاب	کار خود را کی گذارد آفتاب
بازران سوی ایاز و رتبتش	وان فضیلت در کمال رفعتش

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب

فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد | جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را که رو ای موتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد | کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری | گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران گفت با میری دگر | که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان | تا که کی بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت هشتم از رجب | گفت ور ری چیست تسعیری عجب
چون ندید انست دیگر دم نزد | شد فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر / ست ای و ناقص اندر کرّ و فر

هر یکی رفتند بهر یک سوال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک / حال شان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

رفع آن امرا آن حجت بشبهه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کاین فنی است / از عنایتهاست کار جهد نیست

قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت است گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت می کند / از تقاعد خیمه بر مه می زند

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس او / بر بچ تقصیر است و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انّا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی کاین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می زنی

بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم کی گو بود / که دو دست و پاش بسته ست ای عمو

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد بکر و براحمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر

تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری میزنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهم گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افکار / پیش خورشید حقایق آشکار

پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیب است این مکن فکری در آن

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوی برد که این آدمیست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی

نبرد بافسون او مغرور شد زیرا که دراک اول قاطعی نداشت و دراک دوم قاطعی داشت وهو الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر قال النبی علیه الصلوة والسلام کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

رفت مرغی در میان مرغزار — بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه — وز گل و لاله درا بر سر کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا درافتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او ناشناخت — پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش — در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع — با گیاه و با حشیشی مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه می دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهم ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته — آخر ستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع — با خبیثان عاریت بستیم طمع

سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا — نامه می‌آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان هرچند در بازی خوش اند — شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شب شد و بازی او شد بی‌مدد — رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن کین شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام | خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از زشتی دلستان | نیم عمر از غصهای دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد | غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد | خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس | جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار ازان | کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او بدزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید | دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را | که فغان میکرد کای واویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم | گر کنی با من چنین لطف و کرم

خمس صد دینار بستانی بدست | گفت با خود این بها ده هیچ ست
گر دری بر بسته شد صد در گشاد | گر فتی شد حق عوض بیشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت | جامها را برد و هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست | دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آخر رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود

زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنکه نانش امنیت ست / صحبت او عین رهبانیت ست

هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت

هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر

هین ز سایه شخص را می کن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب

بسوی مسبب گذر کن و انتقال نما ۱۲

یار جسمانی بود رویش بمرگ | صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود | مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است | که کلوخ و سنگ او را صاحب است
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود | سوی کان لعل رو و از بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت غمزش پس جهاد آنگه بود | کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد | بر ره ناایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را اله | مصلحت جو گر تویی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مردوار | یار نی باید درینجا فردوار
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعت این ستای عزیز نامدار | فکرتی کن در نگر انجام کار
یار می جو تا بیابی راه را | ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم بیابند یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت نیز بود | اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان | غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که دریابی مدد | همدل و همدرد و جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه | که تو اندر دست آنجا نهیبه
میرود با تو برای سود خویش | هین منوش از نوش و کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس | گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی | اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو | تا نریزد در تو زهر آن زشت خو

یار را از راه برد آن راهزن | مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای | آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود | با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر | در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو | گر نه خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترد | گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب | بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
او بگفت و این بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد | نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد ازان گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم بی وصیست

[illegible]

مال ایتام است امانت پیش من	زانکه پندارند ما را موتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم	ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی	بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به	ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان	توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند	چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه	پیش ازان بایست این دود سیاه
پیش ازان کاین دانه بر تو فخ شود	گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار بند	حرص را آواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس	آن زمان می گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است	بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثارکلی	قبل هدم البصرة و الموصل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لا تنح علی قبل موتی و اعتقر | لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی بنیاد می‌کرد

پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هیهی و چوبک زدن | گرم گشته خود همو بد راهزن
پیش بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می‌کردی چه‌ای تو مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره‌ای بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

قوله گفت اگر یعنی اگر مقابله کردن نتوانستی از فریاد و فغان کردن عاجز نبودی ۱۲ قوله گفت الخ یعنی بباعث خوف کارد از فریاد هم عاجز بودم ۱۲

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنان هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

بر سر جانا

[illegible]

گر نیم لائق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نری خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من

قوله که بیا الخ این بیت مقولهٔ آفتاب ست که سابق لبشر تعبیر رفته و بیان بی خورد و خواب کردن ست ۱۲

[illegible]

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بسیوت ندادستت علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کاری او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی می کنند

خوابناکی کو ز یقظه می جهد / دایهٔ وسواس عشوهش می دهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می رسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و دربیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد	چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار	بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود	اوفتاد و گشت بیخود آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت	عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید ‌ ‌ اندکی از آستینِ او درید

گردگانی چندش اندر جیب کرد ‌ ‌ که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید ‌ ‌ آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست ‌ ‌ آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بیخواب ما زین ایمنیم ‌ ‌ چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردگان ما درین مطحن شکست ‌ ‌ هر چه گوییم از غم خود اندکست

عاذلا چندین صداع و ماجرا ‌ ‌ پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود ‌ ‌ آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست ‌ ‌ اندرین ره دوری و بیگانگی ست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را ‌ ‌ که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم ‌ ‌ گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست ‌ ‌ بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم ‌ ‌ نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا ‌ ‌ که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادویی ‌ ‌ سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می فشار ‌ ‌ تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش ‌ ‌ ای دل ما خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز | کیست آن کس کو بگوید لایجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانه عاشق چنین اولیترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بی خوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته اند | همچو پروانه بوصلش کشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشته گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید و دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو | طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین | چند گویی می ندانم آن و این

از وبای زرق و محرومی برآ | در جهان بی چه و چون می ورا

تا نمی بینم همی بینم شود | وین ندانمهاست می دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش	زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی پست	بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار	جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواری	خوار که بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نار و نور مه	کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام	چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است	برتر از وی در زمین قدس هست
مست ابرار و مقرب نوبه است	بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز	در دمنده روح و مست آرست ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آنرا پیش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب را بگو احوال شب

نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و

تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعدّ لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا هر که مجرد است ازان می نوشد

قال الله تعالی ان الابرار یشربون الآیة

این می که تو میخوری حرام است	ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا زنیست هست شوی	وز شراب خدای مست شوی
ای عجمی تر که سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت قوت مستان بود
مطرب ایشان راسوی مستی کشد	باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک فرقست زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن ست	اشتراک گبر و مومن در تن ست

چشمها چون کوزهای بسته سر | تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات | کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی | ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان | معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن بین بود | دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی | صورتی ضال ست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل | هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می | پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود | کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انباز ند مطرب با شراب | این بدان و آن بدین آرد شتاب

پرخماران از دم مطرب چرند | مطربان شان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست | دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفرست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / کاملئی الکأس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب و اشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس لم اشتبک

حیث اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا ایها دار للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لا کتم من سعی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و گریختن عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب | عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند | چونکه از زشتی و پیری آگه اند
چون جمال احمدی در هر دو کون | کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

کاندر افگندم بکیوان گوی را | در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید | ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم | کی روم الا نمایم که روم
تا شمایی من شب خفاش‌وار | پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید | باز مست و سرخوش و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز | همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال | تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست این سخن | نهی کرد استاز درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم عائشه را رضی الله عنها که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عائشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه و سلم واقف است یا خود مقلدِ گفتِ ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان | او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عائشه با دستها | او نبیند من همی بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح	پر ز تشبیهات و تمثیل آن نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست	عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو	آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک ور	کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم	کز خودش خواهم که هم پنهانش کنم

افزونترست برای آنکه هیچ اهم که او را از خود هم پنهان کنم [illegible]

زآتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکی ستت ای جان و دل | پس دهان بر بند و گفتن را بهل

بس کنم از خامشی آن آفتاب | از سوی دیگر بدرّاند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون تر شود

گر بغرد بحر غرّش کف شود | جوشش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن ست | عین اظهار سخن پوشیدن ست

بلبلانه نعره زن بر روی گل | تا کنی مشغول شان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوش شان | سوی روی گل نپرد هوش شان

پیش این خورشید کو بس روشن ست | در حقیقت هر دلیلی رهزن ست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم

وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

و بانگ برزدن امیر ترک او را که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه می خواهی ز من

من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجاایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید

کرد زر را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشتی اینیدم بدست

گفت این تکرار بجید و مرش / گوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور / زانچه می دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که می دانیش / می ندانم می ندانم درمکش

من بپرسم کز کجائی هی مری / تو بگوئی نی ز بلخ و نی هری

نی ز روم و نی ز هند و نی زچین / نی ز شام و نی عراق و بار دین

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در نفی کشتی درین نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره / هست تنقیح مناط این جایگه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگوئی نی شراب و نی کباب

نی بقول و نی پنیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل

نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفی ست

میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله صلی الله علیه و علی آله و سلم موتوا قبل آن تموتوا و بیت حکیم سنائی قدس سره

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
یعنی تاکه مرده نشوی از اوصاف بشریت و فانی فی الله نگردی ۱۲
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگفتند اختران ما نهان ‌‌‌‌‌‌‌ ‌ دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن ‌ ‌ زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی ‌ ‌ عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده ‌ ‌ در قتال خویشتن بر جهیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو ‌ ‌ عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی ‌ ‌ تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست ‌ ‌ اندرین نشاه دمی بی‌دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب ‌ ‌ مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی ‌ ‌ مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد ‌ ‌ رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند ‌ ‌ غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو ‌ ‌ مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان ‌ ‌ مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را اینجا بود بالا سکنی است ‌ ‌ گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل ‌ ‌ این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام ‌ ‌ همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأة نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانی ست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند | کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می گفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موتوا یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت | زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرط ست این
تا نگردی او ندانیش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نگردی او ندانی این تمام | خواه او آزاد باشد یا غلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردن اند

این سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید دران دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ　　مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می زند　　گوش تو بیگاه جنبش می کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ　　این زمان کردت زخود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت　　طبل او بشگافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی　　رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب ماند هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت ست تا فخر آخر آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب　　باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم　　ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا　　شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان　　کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غرو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوّ خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه دریم و چه خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش است و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه آگه رو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانهٔ گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و تعجیل می کشد و سعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود / کو ز خرمنهای خوش عمیان بود

استخراج نموده که فعلان مثل سکران و ندمان برای صفت می آید ۱۲

می کشد آن دانه را با حرص و بیم — کو نمی بیند چنان چاشش عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی — ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمن های ما آن دیده — که در آن دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین — مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه این جسمی بل آن دیده — وارهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیدست و باقی لحم و پوست — هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم — چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم — خم با جیحون بر آرد اشتلم

زان سبب قل گفتهٔ دریا بود — گرچه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله در بحر بود — که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود — چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر — نقش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احول است — ورنه اول آخر آخر اول است

هین گذر از نقش خم در خم نگر — کاندرو بحریست بی پایان و سر

پاک از آغاز و آخر آن عذاب — مانده محرومان ز قعرش در عذاب

تا چنین سر در جهان ظاهر شود — مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او — تا میسر گردد ش دیدار او

اهل دل همچون که جو در وی روان — بی دوی یک گشته با دریای جان

همچنین خم را تو در یم دان یقین — زنده از وی آسمان و هم زمین

بلکه وحدت گشت او را در وصال — شد خطاب او خطاب ذوالجلال

بعد از آن گوید حقم منصور وار — تا شود بر دار شهرت او سوار

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث — بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است — زانکه بعث از مرده زنده کردن است

جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوئیم علم از ترک علم — از کجا جوئیم سلم از ترک سلم

از کجا جوئیم حال از ترک حال — از کجا جوئیم قال از ترک قال

قال الله تعالی یا غوث الاعظم علم العلم الجهل عن العلم لما قال ابو بکر الصدیق رضی الله عنه العجز عن درک الادراک ادراک همچنین

ع ۵ قوله ممر محل مرور کنایه از ظهر ۱۲ ع ۵ قوله ورنه اول ای اول و آخر یکیست مغایر نیست یعنی اول عین آخر است ۱۲

از کجا جوییم هست از ترک هست ‌‌ | ‌‌ از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین ‌‌ | ‌‌ دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید ‌‌ | ‌‌ ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود ‌‌ | ‌‌ گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام ‌‌ | ‌‌ که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی ‌‌ | ‌‌ شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد ‌‌ | ‌‌ چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری ‌‌ | ‌‌ دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود ‌‌ | ‌‌ آن نظاره گول گردیدن بود

پرسش پرسان که این چند آن چند ‌‌ | ‌‌ از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می خواهد ز تو | نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد | جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کرّ و فر مشتری | کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای | جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای | پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست | مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت | عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا | هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من | لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است | دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر | در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار | با قبول و رد خلقانت چه کار

ما علی الرسول الا البلاغ ۱۲

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

قوله خدمتی الخ اشارت ست بآیه کریمه که در سیپاره واذا سمعوا در سورهٔ مائده واقع شده ما علی الرسول الا البلاغ یعنی نیست بر رسول علیه السلام مگر رسانیدن پیغام الخ

آه ... قوله بهر حق الخ خلاصه جواب آنکه سحوری زدن من برای خلقان نیست تا گفته شود که درین خانه کسی نیست بلکه برای خداست و آن بهر ماست اگرچه [illegible]

آن یکی میزد سحوری بر دری ... درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد ... گفت او را قائلی کای مستمد

اول وقت سحر زن این سحور ... نیم شب بانگ مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس ... کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری ... روزگار خود چه یاوه می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو ... هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب ... تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب ... نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من فیروز شد ... جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خون است آب رود نیل ... پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن است و آن رخام ... پیش داود نبی موم است رام

پیش تو که بس گران است و جماد ... مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت است ... پیش احمد او فصیح و قانت است

پیش تو استون مسجد مرده ایست ... پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام ... مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا ... نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند ... صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می گویند کان خانه تهی ست / این سخن کی گوید آن کش آگهی ست

پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نورا کحلستش ضیا

پس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ می گویند کاین لبیکها / بی ندایی میکنم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد

من بجو دانم که این قصد سرا / بهر جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زر کنم / تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضربی سبو / در دُر افشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این ز دنیا چون ابوذر بر حذر / وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می کنند

هین هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدی شب سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می خرد از مالت انبان نجس / می دهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این نجس جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می دهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پر سودا و دود / می دهد هر آه را صد جاه و سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

بلکه افزود آن شهنشه بخت شان / می نتاند گرد کشیدن بخت شان

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد

پیش آفتاب حر حجاز و از زخم خار خون از تن بلال بر می جوشید و از واحد احد می جست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود و اهتمام دفع زخم خار را اندر خلل نبود همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم لا یعد و لا یحصی و بر گذشتن صدیق رضی الله عنه دران طرف و احوال او را مشاهده کردن و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالی عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال	خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی	بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار	او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت	آن احد گفتن بگوش او برفت

او عذاب داده و تشدید بر سینهٔ او سنگ عظیم نهاده پس گفت ابوبکر رضی الله عنه امیه بن خلف را که آیا نترسی نمیکنی از خدا درین مسکین گفت تو برباد کرده او را

چشم او پرآب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا

بعد ازان خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار — بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می دوم — مقتدی بر آفتابت می شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می دهد — ریشخند سبلت خود می کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گردان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش ‌ ‌ ‌ پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس ‌ ‌ ‌ گرد می‌گردند و می‌دارند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند ‌ ‌ ‌ مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گردورند هی ‌ ‌ ‌ وین حواست کاهل اند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما ‌ ‌ ‌ شب کجا یند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی ‌ ‌ ‌ گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است ‌ ‌ ‌ گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر ‌ ‌ ‌ گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست ‌ ‌ ‌ مسخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صدهزار ‌ ‌ ‌ چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر ‌ ‌ ‌ گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش ‌ ‌ ‌ چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتاب ار بر فلک کژ می‌جهد ‌ ‌ ‌ در سیه رویی کسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار ‌ ‌ ‌ تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانه آتشین ‌ ‌ ‌ می‌زنندش کانچنان رو نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار ‌ ‌ ‌ گوشمالش میدهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست ‌ ‌ ‌ اندر آن فکری که نهی آمد مایست

[illegible]

گفت منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوفت زو به پیش

چون گنه کمتر بود نیمی آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور و تاب

که بقدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پیروز شد

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌رسد

توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعره مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا

[illegible]

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال رضی الله عنه را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جهودان

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون فال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود

که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان

که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر | تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آورده که تا چندان ما | هر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می تنی | نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات | که بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می کنند | تن برهنه شاخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جهد | او احد می گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین | سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق ست و را قیامت آمدست | تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله توبه الخ مصرع اول این بیت علت مضمون بیت بالاست بطریق تمثیل و مصرع دوم نیز علت مضمون بیت بالاست ای هرگاه توبه

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در و نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک / زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست — گفت این بنده مرا او را مشتری ست

هر بها که گوید او را می خرم — در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست — سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی عنه را مشتری می شوی هر آیینه ایشان از ستیزه بسیار بهای او را خواهند افزود و مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — در خریدن می شوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان — سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر — می توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول — می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه بر باید بسحر

چنانکه مشهورست که جادوگران ضوء مهتاب را بصورت کرباس ظاهر ساخته بیع میکنند و صد ادرم و دنانیر میگیرند و در حقیقت چیزی بدست خریداران نمی آید انگشت حیرت

انبیاشان تاجری آموختند | پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحران سحر و نبرد | انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوی عدو | تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدها شان را بسحری دوختند | تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست | هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست | آن اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او | کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است | کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار | گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان | که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرشش فزون | احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع | هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر ران سو مران | رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه در زد چو در را بر گشود | رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و آتش نشست | از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی | این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صد قیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده — کاین گمان واهی تو بر شهزاده

در همه زانسیه کز ساز خود — منکر ای مردود نفرین باد

انچه آن دم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را — بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمه چشم تو نور — او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام و کاذبش

آن چه بادست اندران خرد استخوان — که پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب — زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام جو

از منش واخر چه می سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاه هستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگ‌شان از صورتی مومین شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داده‌ام اسود ابیضی آورده‌ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی واهتمام / در خریداری این سود غلام

بین ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می نفروختم

که نیرزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را بیانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده

دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله مال و ملک خویش

ور مکیس افزودی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی ز انکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دینٌ ولی دینٌ ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود ... جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار ... وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال ... وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة ... وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قر و فش ... نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ ... آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال ... آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت ... جانب شیرین زبانی می شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول ... که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی ... خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیخویش ماند ... چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید ... کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد ... مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهیی پژمرده در بحر اوفتاد ... کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی ... گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح ... می توانم گفت من آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل ... تا چه گوید با نبات و با دقل

خود تو دانی هم که آن آب زلال · می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان · چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب · صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست · لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول · دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام · گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بلال را رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

سید کونین و سلطان جهان · در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت · که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش · باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو · کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار · هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست ‖ بی تو بر من محنت و بیدادی ست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا ‖ خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب ‖ که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما ‖ همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این خوابیست بود و محال ‖ هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را ‖ آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد ‖ جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد ‖ مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من ‖ جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور ‖ حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن ‖ یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو ‖ جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا ‖ هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم ‖ مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم ‖ چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت ‖ گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها ‖ ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید — از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو — بر مناره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گنده و شپش — هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من — کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو — گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طالیست — او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد حور دستش میکشد — کور حیران کز چه دردم میکند
این کشاکش چیست بر دست و تنم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی ویست — چشم بگشا کان مه نیکو پیست

زآن بلاها بر عزیزان بیش بود ∴ کان تجمش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در بی رهی ∴ نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد ∴ تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بجهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

داند اعمی که مادری دارد ∴ لیک چونی بوهم در نارد

اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب

این ز زندگی دل حاصل کن ∴ کین زندگی تن صفت حیوانیست

چون شنیدی بعض اوصاف بلال ∴ بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد در ابش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پستری / سوی سنگی میروی از گوهری

در تفسیر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش بر رسید

گفت عمرت چند سال است ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر

گفت هژده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خواده

گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بقعر مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و پس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفس است شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی کش ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا معتلف
چند اسپان رام پیش رو | نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حقب
همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید | در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز | بار بندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بینداز از برون | وانگهانی اندر آ تو اندرون

[illegible]

هم برون افگن هر آنچه افگندنی ست | در میا با آن که این مجلس سنی ست

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی | سائس و بنده امیر مومنی

سائسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بنده نام

سائس اسپان و نفس خویش هم | از فراوان کس شده در پیش هم

آن امیر از حال بنده بی خبر | که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل میدید و در وی گنج نی | پنج و شش میدید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و نور دین نهان | هر پیمبر اینچنین بد در جهان

آن مناره دید و بر وی مرغ نی | بر مناره شاهبازی پر فنی

وان دوم میدید مرغ پر زنی | لیک موی اندر دهان مرغ نی

وانکه او ینظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نبینی مو نه بگشاید گره

آن یکی گل دید نقشین در وحل | وان دگر دل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ | خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بین ست او و بس | غیر مرغی می نبیند پیش و پس

موی آن نوریست پنهان آن مرغ | که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان موقتست و منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نی مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال رضی الله عنه و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر	که برش بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان	عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوه و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست	کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر	جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست	هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاکپای آن کسی	که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت ابراند	مصطفی ترک عتاب او نجراند
پس بگفتش کان هلال عرش کو	همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرچی ماست	این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال	که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بخشش مرا آگاه نیست	لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست	سائس ست و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و علی آله

وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالی عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او — اندر آخر آمد و اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید — وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر — همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است — بوی جنسیت پی دل بردن است

قهر گردد دشمن اما دوست نی — دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او — گفت سرگین دان درو زینگونه بو

از میان پای استوران بدید — دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان — روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یارا تا چه پنهان گوهری — ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب — که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد — آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات — کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و مامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید — جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند — بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید — در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان — گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان — در جنابت تن بکن این شوره خوان
تا ز چون نی غسل ناری تو تمام — تو برین مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان | این نخواهم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب | غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست | هرکه او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آب هارا این کرم | که پذیرد هر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او | حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام | کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور | پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور وارتقاش | ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش نور آفتاب | جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب
پردهٔ خورشید هم نوری بست | بی نصیب از وی خفاش ست و شب ست
هرکه چون در بعد و پرده مانده اند | یا سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال | داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دوئی دور اند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست | آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را | در تانی بر رود تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش | کار ناید قلیه دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا درکشید | کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است | زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود | اندر آن گل اندک اندک میفزود

زین سحر تا آن سحر سالی هزار | تا بآخر یافت آن صورت قرار

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی | طفلی و خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه | کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار | برشدی ای اقرعک هم قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر خشک بی مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود | زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتوی | لیک در وی بود مانده عشق شوی

ریخته دندانهاش و مو چون شیر شد | قد کمان و هر حسش تغییر شد

ست که در بیت بالا واقع گردیده ۱۲

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته وام
مرغ بی هنگام و راهی بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و کف و سرنای نی
حرص در پیری جوان را امباد / ای شقیی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمری تو دراز / می شود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / اوش گفتی اینچنین عمرت مباد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بخان و مان تو بازرساند

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلی / نان پرستی نرگدا زنبیلی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون بسد نونان بگفت ای مستعان | خوش بجان و مان خود بازش رسان

گفت اگر آن نیست خان که دیده ام | حق ترا آنجا رساند ای دژم

محدث را خسان بدل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند

زانکه قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست

واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانه عجوزه باز رو

صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت آن

چون مس گشته درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد

نی مراد و را آتش مال و مایه | نی پذیرای قبول و مایه

نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درو معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر

نی نیاز و نی جمالی بهر ناز | تو بتو گنده مثال تو پیاز

نی رهی ببریده و نی پای راه | نی نهش آن مجمره را نی سوز و آه

قصهٔ درویشی که از خانهٔ هر چه می خواست می گفتند که نیست

سائلی آمد بسوی خانهٔ
خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای کی این دکان نانباست

گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت آخر نیست دکان قصاب

گفت مشت آرده ای کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه
گفت آخر نیست جو یا مشرعه

هر چه او درخواست از نان و سبوس
چربکی می گفت و می کردش فسوس

آن گدا در رفت و دامن بر کشید
و اندر آن خانه بحست و خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون درینجا نیست وجه زیستن
بر چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش بند
که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند
گوش سوی گفت شیرینت نهند

هم نه بلبل که بعاشق وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی
نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان رهی
در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه کاری تو و بهر چیست خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ | تا دکان فضل الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو | کوست نیکو خلق و هم نیکوش خو

بیحدست افضال او ای مشتو | سوی داستان عجوزه باز رو
بازمیگردم سوی قصه عجوز | زانکه پایانی ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه اش سور عجب | کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن گنده پیر | کرد ابرو را سیاه او همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن خریف | موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفره روی نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید | می بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود | تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد | چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین | عشرها افتاد از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام | نه ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوزه دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل | گم شود زان پس فسون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آنکو در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه یوسف صاحبقران | شد زلیخای عجوز از سر جوان
می شود مبدل بخورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز
می شود مبدل بسوز مریمی | شاخ لب خشکی به نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وا امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل | که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال | زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین ست او وزان یا از شمال | جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو | وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات | باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی | بر زند بر دل ز پیران صفی
که درون شان صد قیامت نقد هست | کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت | کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر | یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه | متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است | آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر | حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی | حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک | مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

معجز بخش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست | وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی | همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست | چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدست | چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا ز آثار بخششی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ آن رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو | با طبیب آگه و ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هرچه خواهد دل درآرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم گفت او

گفت رو هین خیر بادت جان عم | من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی گشت او بر آب | تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود | دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون تخییلیی | کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست | راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود | آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه | زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان | خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان

چون زدش سیلی برآمد یک طراق | گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند | سبلتش ورکش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید | بس ضعیف و خوار و زار و عور دید

باز اندیشید او ضعف و را | گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق از وی برآورده دمار | دید شخصی سخت مدقوق و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره اند | وز خداع دیو سیلی باره اند

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص | در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی‌گناهان را قفا | در قفای خود نمی‌بینی چرا

ای هوا را طب خود پنداشته | بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این است | او ست کادم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین | بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا | آن قفا واگشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق | لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد | کان تریاقست و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره‌ای | از خلاص خود چرایی غره‌ای

آن توکل کو خلیلانه ترا | وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را | تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید | بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن | تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد | در فتادند و سر و پا باد داد

سرنگون افتادگان زیر منار | می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو ز لس بازی نمی دانی یقین | شکر پا گو میر و بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که سپر | که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم | لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام | کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین او | که نگهدارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو | دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را | تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر | چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست | هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست | روز و شب در جستجوی نیست هست
در گدائی طالب جودی که نیست | بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست | در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست | در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند | نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا | نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم زین | این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست — در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته — گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست — وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بین حمله‌شان — وز عدم انگه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستی ست — از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر — در کمین لا چرائی منتظر

زانکه داری جمله دل برکنده — شست دل در بحر لا افکنده

پس گریز از چیست زین بحر مراد — که بشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ — جادوئی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش — تا که جان را در چه آمد رغبتش

در خیال او زند مکر گار — جمله صحرا فوق چه زهرست و مار

لاجرم چه را پناهی ساخت ست — تا که مرگ او را بچاه انداخت ست

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز — هم برین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته ست — ذکر شه محمود غازی سفته ست

کز غزای هند پیش آن همام ‌‌ ‌ در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند ‌ ‌ بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو ‌ ‌ در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار ‌ ‌ شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز ‌ ‌ گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار ‌ ‌ فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه ‌ ‌ پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار ‌ ‌ که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان ‌ ‌ بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب ‌ ‌ جنگ کردی کاین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرین دگر ‌ ‌ زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی ‌ ‌ که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی ‌ ‌ در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب ‌ ‌ که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو ‌ ‌ غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان ‌ ‌ مر مرا بر تخت ای شاه جهان

یا پدر کو تا مرا بیند چنین ‌ ‌ خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی سعت — طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را — نی شتا را شاید ونی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور دارد ش — صبر گل با خار اذفر دارد ش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی یکی جامه درست — دان که او آن را بصبر و کسب جست

هر کرا بینی برهنه و بینوا — هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان — کرده با بد غائی اقتران

صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن که لا احب الآفلین

لاجرم تنها نماند همچنان — کاستئی مانده براه از کاروان

چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی — پیش خائن چون امانت می نهی

خوی با او کن کامانتهای تو — ایمن آید از افول و از عتو

خوی با او کن که خو را آفرید — خویهای انبیا را پرورید

بره بدهی رمه بازت دهد — پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می نهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بی گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند

شعله از مردان بکف پنهان کند ‌ ‌ تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او ‌ ‌ شعله‌ها زنیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذو دلال ‌ ‌ در نیابند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری ‌ ‌ هین ز جاهل ترس گر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن ‌ ‌ کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت ‌ ‌ جز غم و حسرت از آن نفزویدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار ‌ ‌ که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

از زن دیگر گرش آورده ‌ ‌ بر وی این جور و جفا کم کرده

از جز از تو گر بدی این بچه‌ام ‌ ‌ این فشار آن زن بگفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تیباهی او ‌ ‌ سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد ‌ ‌ اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس ‌ ‌ تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست و هم آن نیکوئی ‌ ‌ ما کییم اول توی آخر توی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش ‌ ‌ ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود ‌ ‌ کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پا زهرست و پندارش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت / لیک شان باحسرت فوت اند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه این نقشست و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر — رو بگورستان روان کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولان تان — بحر افگندست در بحران تان
تا بگویندت بلب نی بل بحال — که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج — خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
همن ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را ناید کباب
درگداز این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه نیستیست — که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود
هرکجا این نیستی افزونترست — کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق ... بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال ... کار فقر جسم دارد نی سوال

سایل آن باشد که مال او گداخت ... قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار ... کوست سوی نیستی اسپی رهوار

اینقدر گفتیم باقی فکر کن ... فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ... ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش ... کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود ... ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام ... امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش ... چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست ... مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا ... بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا ... سر نشاید باد دادن از عمی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم ... بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار ... گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص ... شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد | او بهانه می کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ | که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد | غرضش آن شد کش سوی قاضی کشد
کو ترازوی حق ست و کیل او | زان سوی حق ست دائم میل او
مخلص ست از مکر دیو و حیله اش | آمن ست از قید دیو و قیل اش
هست او مقراض احقاد و جدال | قاطع جنگ و خصوم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او | فتنه ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع | سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش | از قسم راضی نگردد آگهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش | از پی بیدانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز | قطره ای از بهر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود | لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را | تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است | چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق | آنچه فرموده ست کلا والشفق

موربر وا نه چرا لرزان بدی	گر از آن یک دانه خرمن دربدی
بر تو هر حرف آگه صوفی بیدل است	در مکافات جزا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی	از تقاضای مکافات غافلی
یا فراموشت شدست آن کردهات	که فرو آویخت غفلت پردهات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات	کی رخم گردون شکستی در صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق	اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب	آب خود روشن کن اکنون محتسب

رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن وی را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان	کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا	آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دیار	بر تو تاوان نیست باشد انجبار
کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش	فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نائب حق است و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل ست | گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق | سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر خود زند او ضامن ست | وانکه بهر حق زند او امن ست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو | پس بزجرش نبود استا کار جو
ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر انچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب | قالب کفش ست گر بینی تو چوب
پیش قزازان خز ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست | غیر واحد هر چه بینی آن بتست

[illegible]

بس ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی

[illegible]

خواندش در سوره والنجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور	با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمگار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس اندر یک سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار

کشته از ذوق سنان داوگر / هی بزار که بزن زخم دگر

والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمده ست

بس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست — که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشتی ورا و در پاچاش دمید — پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ در وی باقی آید تا مآب — نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین — اینهمه زینست و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر — وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح — هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد — پشت تابوتیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او — سیلیم زد بی قصاص و بی گرو
کی روا باشد که خرسی قلاش — صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم — گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده وه بی سخن

زار و رنجورست درویش ضعیف / سه درم باید ترا بهر رغیف

قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور برگشته سبیل

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر

راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد و بی خرخاش و وصم

تیره شدن قاضی از سیلیی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بیرا الخبر اندی ز خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی در قفا

وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان مانی ای مجهول داد / که نهد گرگ را تو شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

رونق خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش روئی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

باژگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خود را نگین

(خاصان حق و مرشد ۱۲)

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمع اند و یک اندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جویی مکن خود در نشان

(از معرفت الهی ۱۲)

گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجوی — نطق تشویش نظر باشد مگوی

گر دو حرف صدق گویی ای فلان — گفت تیره در تبع گردد روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد — چون سخن بیشک سخن را می کشد

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان

(ای سخن ۱۲)

آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بگشاید رواست

ز آنکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا

(وما ینطق عن الهوی الآیة ۱۲)

خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر	این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست	این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان	این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست	صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل	از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست	نقد را چون ضرب خوب و ناروست
چون خدا فرمود ره را راه من	این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه	چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار	صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو	یک مثالی در بیان این شنو

این ببین و حال آن را نیک دان | ورنه بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان

او چو که در ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده

خنده او گریها انگیخته | آبرویش آبروها ریخته

اینهمه چون و چگونه چون زبد | بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل | زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد | بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد | مثل مثل خویشتن را کی کند

[illegible]

چونکه ده و مثل آمد ندای منتفی — این چه اولی‌تر ازان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند — چون کفی بر بحر بی ندست و ضد

بی چگونه بین تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبتش جان تست — این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن — زین بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل آنجاست از لایعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد — بوی بردی هیچ ازان بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه توام — یا ری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست — که سر گستاخ‌تر از ناسزاست

[illegible]

اندر اینجا آفتاب انوری	خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد	باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی	چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود	عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار	در خرابها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست	گرچه هر جزویش جاسوس ویست

[illegible]

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با توقل ما شئت خواهم گفت هان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	منتظر می باش خلعت بعد از آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین	گر دران با گردن آمدای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند	که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را بپر پشه بها	سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان	چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا بر داشتند	زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی	تا بخانه او بیابد مر ترا

[illegible]

ورنه خلعت را بر داو باز پس	که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان	ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را	دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب	آمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش	گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش هم جملگان	تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خوش	دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی	خالی از فطنت چو کاف کوفیی ۱۵
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب	غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه	می نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین	می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند درزی نامه	گرد او جمع آمده هنگامه

تفسیر قوله علیه السلام اِنَّ اللّٰهَ یُلَقِّنُ الحِکْمَةَ عَلیٰ لِسانِ الوَاعِظِینَ بِقَدْرِ هِمَمِ المُستَمِعِینَ

مستمع چون یافت جاذب آن قوود — جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست — گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نواز بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل — نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین — نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار — از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق — کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار — تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش — تا رهاند زین تغار اصطفاش

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت — که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا — سخت تیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف می کرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در گنج فراز — بینی آنجا وعده و در کشف راز
آن زبان را محشر د گوران — وان گاوی راز گورا صور دان
که خدا اسبابش سی ساخت ست — وان فضائح را بگوی انداخت ست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد — حیف آمد ترک را و خشم و درد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما — کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش — اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر — مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو — که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود — او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من — بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما — واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب — با خیال دزد می کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل | شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد | جست از جا لب بپرسش برگشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش | تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی | پیشش افگند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ | زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را | زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد | در قبولش دست بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار | بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر | وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحشیراتشان | از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون | می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی در دزدی

یک مضاحک چست گفت آن اوستاد | ترک مست از خنده شد سست و فتاد
ترک خندیدن گرفت از داستان | چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران | غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی‌داند که آن بی‌ستارخوست / لیک پیچد از حد بری غمازدست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلسی چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذی

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا

پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولّهه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن بیداد را

گفت مولع گشته‌ای زین مفت و زین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که به من بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان ۱۰

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک از این در گذر / وای بر تو گر کنم لاغ دگر ۹

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

سر این خنده اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست / سوی ابر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنود آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلس عمر و مضاحک شهوت است / روز و شب مقراض و خنده غفلت است

اسپ ایمان ست و شیطان در کمین | باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور | برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری که اختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعات او | وز وبال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او | وز نحوس و قبض و کین کوشی او

مشتری و زهره چون در رقص نیست | چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و رقص سعد او مالیست

اخترت گوید که گر افزون کنم | لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مبین قلابی این اختران | عشق خود بر قطب زن ای فلان

تمثیل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می شد بره سوی دکان | پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل و راه | بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان | هی چه بسیارند این دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین | هیچ بسیاری ما منگر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط | تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار | کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش | تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او | مرده اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند | این براهیم از شرف بگریخت و راند
این نسوزد وین بسوزد ای عجب | نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و غا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای مُهتلک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست / چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام — وین سوالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست — سهل‌تر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد

رنج و درد و جور و فقر این دیار — صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را به یک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا — تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره می‌کنم — گرچه عورم دست و پایی می‌زنم

نفقه و کسوت واجب ای صنم — زینت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می‌خورد — کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سوالت می‌کنم — مرد درویشم همین آمد فنم

این درشت است و غلیظ و ناپسند — لیک بیندیش ای زن اندیشمند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق — این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن | از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است | لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن | لیک آن بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن | گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است | لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دل اند | سوی رنجوران به پرسش مایل اند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند | چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر | نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید | ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری | وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد | تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لُد
خود نبود از والدینت اعتبار | هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارفی از شیخی که تو بزرگتری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید زان پیر کشیش | که توی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده ام | بی زریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت | خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید | تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده | یک قدم زان پیشتر ننهاده
همچنان دوغی ترشی در معدنی | خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری | گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر هشته | گرچه از باد هوس سرگشته
همچو قوم موسی اندر حر تیه | مانده چل سال بر جای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله | خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سه صد ساله تو | تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل شان از جان نرفت | بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

[illegible]

غیر این عجلی کزو یا سیدی | بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی ز آن نکوییهای زفت | از دلت در عشق آن گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس | صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان | که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم | چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که ازوی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی | در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود | هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار | شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاه جهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد | صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می تند — کف بده انگشت اشارت می کند

همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان — چشم غائب تازه از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست — لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند — لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — این عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل — بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پرجوش و خروش	بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال	شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی	شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد	هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر	اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا	می کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس	وان عروسان چمن اطلس لبس
حال رفت و ماند جزوش یادگار	یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی	زان دم نومید کن واجستیی

گفتمش ای غصهٔ منکر حال | راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمی است | همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب | منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران گرد ریغ | بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپی است | وان سپاس و شکر منهاج نبی است
با کپی خویان تهتکها چه کرد | با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور | در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر کسوف | گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان غبی | دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

آن یکی بیچاره مفلس ز درد — که ز بی چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی — کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می شدی اندر دعا — از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم — در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوع دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صقل نور مصطفی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جملگی یک رنگ شد زان الپ الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود — نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها — این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس — دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی — عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان — این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه — نوبت قبطی است فرعون است شاه
تا ز رزق بی دریغ و خیره خند — این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج — بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر — پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک — مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه — تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند — تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان — نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس مرد غر — نیست لایق عود و مشک کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست | کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز به نادر در تن زن رستمی | گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان | خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی | هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست | کفش زان پا کلاه آن سرست
تا به مطلب در رسد هر طالبی | تا بمغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ | جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر | تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام | شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند | وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق | پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار | مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره | قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال | قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر — قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک — قبلهٔ اهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر

قبلهٔ فرعون نیل سربسر — قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی شمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تتماج و تغار

لائق آن که بدو خود داده ایم — در خور آن رزق بفرستاده ایم

عاشق نان ساختیم آن خواجه را — سیر از جان ساختیم این را چرا

خوی آن را عاشق نان کرده ایم — جان این را مست جانان کرده ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خورد خویت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازیی خوش آیدت جوشن بپوش — ور بحیزی مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر

در کمان نه و بینداز آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو — واقعه بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است — سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین — پس بخوان آن را به خلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر — پس برون رو ز انبهی شور و شر

تو بخوان آن را به خود در خلوتی — هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور — بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان — می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق — گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس شصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب

از حجب چون حس سمعش در گذشت — شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

چون گذاره شد حس سمعش ز حجب — بر فلک بُد او سرافرازی عجب

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار — زان حجاب غیب هم یابد گذار

مقرر از مولانا ۱۲

چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گردش دید و خطاب

چون سیاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص / خواهش حاصل شدن آن گنج خاص

یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او / دست میزد او بمشقش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانکه می جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده است ای موسی ز جیب

تا بدانی که آسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست یزدان مجید — از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست و بس — که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست — پشت او در شهر و رو در فدفدست

پشت با وی کن تو رو با قبله آر — وانگهان از قوس تیری در گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتی — تیر پرانید در صحن فضا

بیل آورد و تبر او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگو افتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفتگوی فاش کی — هر طرف برخاستش یک چاشکی

پس خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی که بدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیر دست — که فلانی گنجنامه یافت ست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد — رقعه آورد و به پیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده ام — گنج نی و رنج بیحد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخکام — که زیان و سود این بر من حرام

بوکه بختت بر کند زین کان غطا — ای شه پیروز جنگ و دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه — تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست — تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گزان شه چاه کند — می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولی‌تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماجرا / منتظر کش رو بدار از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت روی که ندارد هیچ پشت / بهره جوئی را درون خویش کشت

پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنان که پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

نومید شدن و باز دادن پادشاه آن گنجنامه

را آن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج درگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شد مسلّم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق اندر پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست این مفتون مگر خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌رفت آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموخت است / تو مخوان می‌رانش کآن جا دوخت است

ای ضیاء الحق حسام الدین رانش / کز ملاقات تو بر رستست بانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه اینم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی درفکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

باکه خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست — یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای این اسناد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما بر میکند

بات او وشوبات او وشوبات او | که همی بیند انیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید برو | پیر می بیند معین مو بمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نه بیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریایی که ماهی زاده‌ای | همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری | در میان موج و بحر اولی‌تری

بحر وحدانست فرد و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی که زان سوی وصفست و حال | جز دوی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوی را نوش کن | یا دهان بربند و خوش خاموش کن

یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلی ست / صبر صافی می کند هر جا دلی ست

آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته می کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش

که چه می خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل و از زرش خندید بی حسیب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشک از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطی اند این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست

جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینست حال

آل موسی کو در این جا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کوره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس و قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس ❊ روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت ❊ آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل ❊ زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا ❊ کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نادمم همچون سحاب ❊ تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم ❊ قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال ❊ هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت ❊ آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق ❊ از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست
سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور
باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندانکه بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند
سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شبروان و همرهان مه بتگ
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغزش دائماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه می ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد زرب — همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بنده ماه وی اند — شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاک ست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی و ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی اند — میوه ها لب خشک باران وی اند

هین که معکوس ست در امر این گره — صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرستت همه زر و حریر — هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا	پاره پاره کردمی این دم ترا
وادمی آن نوح را از تو خلاص	تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن	اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی	ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی	شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار	رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد	وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا	با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین	کاعتراض من بود از کفر و کین
من که باشم با تصرفهای حق	که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود	زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل	که بود با او بصحبت هم مقیل

صدر در بیت اولا اگرچه زن شیخ را بدیو تشبیه داده و شیخ را بجبرئیل امین علیه السلام ۱۲

چون تواند ساخت با آزر خلیل | چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست | هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر ران‌شان | پیش دیده غیب‌دان هیزم‌کشان

لیک آن یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون | آنچه در ره رفت بادی تاکنون

بعد از آن در مشکل انکار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست اینجا مایست

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام | تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست | جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه | فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست | جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشم و صد چو او | نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست | کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست | جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو | تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج | از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان | گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند | از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور

[illegible]

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود	وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای	تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او	وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد	ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور	تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او	وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر	تا شود حل مشکل آن دو نفر

[illegible]

دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میان شان حرب بود — چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را بآن فرعونیان — آب دریا غرق شان کرد آن زمان

هم نگرسازید از بهر ثمود — صیحه که جان شان را در ربود

هم نگرسازید بهر قوم عاد — زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نگرسازید بر قارون کین — تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را کان ستون این تن است — قصد تیغ جوع نان چون جوشن است

چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر جسمت این جبه شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر — زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله — غافل از قصه عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان و ده — خانه و دیوار را سایه مده

این بیت بردد ای نفس ناطقه و جان حیوانی دو لقب که نهاده است برای فرق کردن خوش کرده است به جانش آفرین باد ملا عبدالفتاح رح

ماتغ باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت شتاب

که بود هم اغلب ای مهتر امان — باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چیره‌دست — گر ترا عقلی ست این نکته بس است

همچنین تا دور طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

سنگ در تسبیح آمد در شتاب — از میان اصبعین آفتاب

منکر آن دید و فزون تا دور سر — دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست — چشمه افسرده است و کرده ایست

زین همی گوید نگارنده فکر — که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمی‌خواهد که آهن‌کوب سرد — لیک ای پولاد بر داود گرد

تن بمرد سوی اسرافیل ران — دل فسرد رو بخورشید روان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی — نک بسوفسطایی بدظن رسی

او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس محروم و معزول از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت — از وجود حس خود مفصول گشت

هین سخن خاونت آلت خایی ست — گر بگویی خلق را رسوایی ست

چیست امعان چشمه را کردن روان — چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن

پا روان شد خود بسوی هاویه — همچو موش از زاویه در زاویه

چون لقب ایاز و بر سلطان هر دو نهاد — بهر فرق است آفرین بر جانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رود — گر کلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید — تا زباد آن قوم او رنجی ندید

مومنان از دست باد ضایره — جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و آن کشتی عیسی — هست ازین طوفان و این کشتی لبا

باد طوفان بود و کشتی لطف هو — بس چنین کشتی و طوفان اردو

پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند — قصدش آنکه ملک گردد پایبند

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص — تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد — یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع — تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قائم شده زین عالمی

همچو دن دا سعد من پس حاجب گردانیدم بدو دست خود این روش پس افتاد در آتش در این قصه سابق نیز مرقوم گشته و در بیت ثالث

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسی ست / که قریب ست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شاه ای عسس

هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه ها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش ست آیینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین　　هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را　　فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود　　هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست　　در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ　　بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست　　شکر نعمت کن مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او　　یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند دلست　　گویم از کل جزو در وی داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس　　صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر　　ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می برند　　یادهاشان غایبی ات می چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی — از قف تن فکر را شربت مکی

نشف کرد از تو خیال آن وشات — شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کمتر بجنبد در رکون

عضو چون شاخ تر و تازه بود — می کشی هر سو کشیده می شود

گر سبد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود — ناید آن سوئی که امرش می کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال

ز آتش عشق است سوزان جان و دل — لیک بی انوار زو ان جان و دل

بی خیال و بی حقیقت بی امان — زینچنین آتش که شعله زد بجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او — کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو — چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده ایست — هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات

واصلست او بی و سین وصل یافت — وصل بی و سین الف را برنتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال — واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بیست — خامشی اینجا مهم تر واجبیست

چون الف از خود فنا شد مکتفی — بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی ویست — همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل — چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید — مثنوی را نیست پایانی امید

چارچوب خشت زن تا خاک هست — میدهد تقطیع شعرش نیز دست

طها نبند او و بدان قلمها و بدان آبهای مداد شده کتابت کردندی رسیدی و بپایان نیامد کلمات الهی که موجودات نامتناهی و عجایب صنع

چون نماند خاک و بود و جوش کند | خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشند | بیشها از عین دریا سر کشند

بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و در خشکی بنه | هم ز لعبت گو که کودک راست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل ز آن بازی همی گیرد صبی | گرچه با عقلست در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند | جزو باید تا که کل رائی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نکته خیال آن فقیر بی ریا | عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم ‌ ‌ زانکه در اسرار همراز دمم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست ‌ ‌ دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند هر لحظه او ‌ ‌ سجده پیش آینه ست از بهر رو

گر بدیدی زآینه او یک پشیز ‌ ‌ بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی ‌ ‌ دانش او محو نادانی شدی

دانش دیگر ز نادانی ما | سر برآورده عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی | کادم و خویش ببینید از دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد | تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت | گشت لا الا الله و وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد | وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو | آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار | تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک پریشان می‌تنم
قائل این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش گنج گو
رنج کیشند این گروه از رنج گو

چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام
می خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشند
تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد
تلکنش زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته‌ام
بی شما من با ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس اند اندر مشتها
خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق
اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته‌ای
هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای

هرچه بگشادی بدل این دیدها
یک بیک بس البدل زان آنها

لیک خورشید عنایت تافته است
آیسان را از کرم دریافته است

نرد بس نادر ز رحمت باخته | عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد | منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد | مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار | وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل | کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم | برکشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر | ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز | از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلگی | نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم | زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو | هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش | مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود این سان سخن | کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم من بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس تو است و خود توی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب

خود نه من می‌مانم و نی آن هنر — تن چو مرداری فتاده بیخبر

تا سحر جمله شب آن شاه علا — خود همی گوید الست و هم بلی

کو بلی گو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود — از نیام ظلمت شب بر کشد

آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندران ظلمات پر راحت شدند

هر یکی گوید به هنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندران لیل وحش — گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذو الحبک

از مقامات وحش روزین پس — هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسی آن را نار دید و نور بود — زنگی دیدیم شب را حور بود

ما همی خواهیم غیر از دیده — دیده تیزت کشتی بگزیده

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس … تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رستست زعمی … کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست … هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب ما را اصحاب را … در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق … معتقان رحمت اند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم … که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را … وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن … هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا … ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب … این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس … نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده در دریای حیرت ایزدم … تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال … وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی … رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من … زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان … وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست … ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم ‌‌ ‌ باز زنبیل دعا بر داشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم ‌ ‌ جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

این الف این میم ام بود ماست ‌ ‌ میم ام تنگ است الف زو نر گداست

این الف چیزی ندارد غافلی است ‌ ‌ میم دلتنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بیخودی خود هیچ من ‌ ‌ در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه ‌ ‌ نام دولت بر چنین گیجی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا ‌ ‌ که ز وهم دارم است این صد عنا

ور ندارم هم تو دارائیم کن ‌ ‌ رنج دیدم راحت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم ‌ ‌ بر در تو چونکه دیده نیستم

زآب دیده بندهٔ بی‌دیده را ‌ ‌ سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین ‌ ‌ همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق ‌ ‌ با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک‌ریس ‌ ‌ من تهیدست فضول کاسه‌لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود ‌ ‌ اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون به است ‌ ‌ که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت ‌ ‌ چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود | دست زنان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن | ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش | کشف شد این مشکلات از ایزدش

اندرین بود او کز الهام خدا | مشکلش حل گشت و حاجت شد روا

گفت گفتم در کمان تیری بنه | کی بگفتم من که اندر کش تو زه

من بگفتم کاین کمان سخت کش | در کمان نه گفتمت نی بر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی | صنعت قواسی بر داشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو | در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد برکن آنجا می طلب | زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حقست اقرب از حبل الورید | تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی او | کاز ناید قوت بازوی او

هر که دور اندازتر او دورتر | وز چنین گنج ست او مهجورتر

[illegible]

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راسوی گنجست پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر می شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هرچه افزون تر همی جست او خلاص / سوی که می شد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است / جان ناادانان برنج ارزانی است

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استادان نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیر اندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بُدی حاضر بجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابله اند / تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

[illegible]

زیرکی دان دام برد و طمع گاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار — دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزلی قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر — همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مومنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند در سفر — همره و هم سفره پیش هم گر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز — جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز

کرده منزل شب بیک موضع بهم — مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل ز ره خرد و شگرف — روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاید راه و بر دارند بند — بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سویی پرد

پر گشاده پیش ازین شوق و باد — در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه — لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره یابد پرد هر یک چو باد — سوی آن کز یاد آن پر می گشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه — چونکه فرصت یافت آن سو کوفت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن — از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی — عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف — اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد — در شتاهی بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید چشم — کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران — چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن سه غریب — محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل — بردگان اندر ثوابش بد امل
الکیاسة والادب لاهل المدر — الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری — اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید — ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه‌خور — بود صائم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبش بنهیم و فردا ایش خوریم

صبر گیریم از خور امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمتگری — قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم — چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر — گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوا نه بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد که نیست غالب بر ثغور — نوبت گاوان بدو آن گاو زور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب برود در بینوایی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان هر یکی — داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی درد خویش از حق فضل جوی

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مومن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان را هست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آورد پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود

فائق آید جان پر انوار او — باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقی جست آن تابش چست

هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که سه شاخ شد — چونکه نور حق در و نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد بر او | می شکست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم | گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین | چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب | از همایونی وحی مستطاب
و آن یکی شاخی دگر پرید زود | تا جوار کعبه کعرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم | طور بر جا بود نی افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ | می گدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب | گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار | باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر بسر در ذیل کوه | پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان | جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته | نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت و شد | صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود | اتحاد انبیاام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف | صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین | صورت ایشان همه بد آتشین
زین نسق می گفت آن شخص جهود | بس جهودی کآخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او — تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت که من می خورم گفتند هر که از ما پیرتر او به برد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که او سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی — عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان — قچ شان را بازدان از فرشان

حکایت در بیان حال خود پرستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار | خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن | وآن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد | بی گناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی | تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی | تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود | زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست | لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام | مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان اوست کو دارد درم | بشنود آواز و گوید نیست گم

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق | چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید | پیرترا اولی ست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود | با قچ قربان اسمعیل بود

نسخه ابدا لفظ پیرترا اولی ست

گاو گفتا بوده ام من سالخورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق — در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و چخ اشتر شگفت — سر فرود آورد و آن را بر گرفت
در هوا بر داشت آن بند قصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست — که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند — هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان — کو نهاد بقعهای خاکدان
کو عجایبهای بام آسمان — کو غرایبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات و سلطان رسل — مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم الله نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر — بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملائک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین
برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان
خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان

پس بگفتندش که آنگه تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت از خیر و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم
خورده ام حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بو بطر
که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد
که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیک خو
که از آن خوابت رسد امر گلو

خواب تو بیداریست ای نیک مرد
که از آن خواب تو روی ماست زرد

خواب تو بیداریست ای سر جهان
که جهان را ظاهر او دیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست
که شد این خواب تو بی تعبیر راست

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد ما یزدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب | در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر | گوه می خور در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا | در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر یا ذلیل | پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار | که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی باشد که بسمرقند رود به سه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک در ده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من باری نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود | مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز — آردم زانجا خبر بدهم کنوز

بخشم او را از زر و گنج بیشمار — تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بُد و آن را شنید — برنشست و تا به ترمد می دوید

مرکبی دو اندران ره شد سقط — از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه — وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست — تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلائی مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت — چند اسپ قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و وجد و اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال — هر دلی رفته بصد گونه خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس — تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حال آن ترش — دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی / کاوفتادم در عجائب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که از و خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خو کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود

جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیر دستهای او را همنشین

بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

این شه ترمذ از و در وهم بود / وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم ورا اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من نشتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین حسبی نیاید از چو من — تار این امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین دو بیت باد — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش — آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خانان با طبل و علم — که انا انیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداختیم — خویشتن را بایزیدی ساختیم

هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهای کان سوی ماست شد

خانه‌ها را روفتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی — آمد این سو مرغکی زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی زان حوالی تا رسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است — زانکه از دل سوی دل لا بد ره است

پس از آن یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار — لیک بس کن پرده زین در بر مدار

بازگرد و قصهٔ آن دلق گول — که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون | بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست | رای او گشت و پشیمانیش هست
زآب و روغن کهنه را نو می‌کند | او مسخرگی برون شو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ | باید افشردن مر او را بی‌دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد | بی‌گمان او را همی باید فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی | نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او | درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم | زانکه غماز است سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر | که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و باخروش | صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر | کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر | نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می‌رنجاندش | از چه گیرد آنکه می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد | کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید | چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی | تا دهل‌وار او دهد مان آگهی
زانکه هم پر هم تهی هست این دهل | بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سرّ خود را از اضطرار　　آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمأنینه‌ست صدق و با فروغ　　دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان　　خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی میزند　　تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد　　چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد　　تا دهان و چشم زین خس وا رهد

گفت لقمان کای ملک آهسته باش　　روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم　　من نمی‌پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا　　اندران مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی　　می‌شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود　　انتقام و ذوق آن فائت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام　　خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تأخیر به　　تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می‌زنی　　تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا ازان رخنه برون ناید بلا　　غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم　　چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة مرد للبلا　　داو مرضاک بصدقة یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی ست / موضع شه پیل هم نادانی ست

در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع ست / علم زین رو واجب ست و نافع ست

ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود / مرگ ناگه در میان پنهان شود

گفت لقمانک من نمی گویم گذار / لیک می گویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می کن روز چند

در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی

در روش کمتر شتابا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن تر است

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته ست / سفلی و علوی بهم آمیخته ست

گفت سیروا طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر

[illegible]

بهر این کردست منع آن باشکوه	از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا	کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست	بر سرش توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن	کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است	حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را نجود افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس	بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین	مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

[illegible]

از قضا موشی و چغزی باوفا | بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند | هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند | از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع | همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی‌زبان | الجماعه رحمه را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی | پنجساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است | بستگی نطق از بی الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش | بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر | زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار چون با یار خود بنشسته شد | صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم | مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست | چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت | گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار | چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار | کان نشاند گرد و انگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد | ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن | از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد | نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی | بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب | نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان می کان می چو نوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی | صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | همزبان و یار داود ملیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او | چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می برد بر سر تخت شاه | هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غائب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غائب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی اینچنین گفت این زمان ‌‌ ‌ ای سلیمان شه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی‌توانم آمدن تو بوقت حاجت در آب در میان ما وصلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش ‌ ‌ ‌ چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز ‌ ‌ ‌ تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان ‌ ‌ ‌ نشنوی در آب بانگ عاشقان

من درین وقت معین ای دلیر ‌ ‌ ‌ می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون ‌ ‌ ‌ عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار ‌ ‌ ‌ کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا نشان عاشقان ‌ ‌ ‌ سخت مستسقی ست جان صادقان

نیست زر غبّاً وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقی ست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق ست و مضطر است / چون ببینی شب بر او عاشق تر است

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق ست / در دل عذرا همیشه وامق ست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبّاً بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زر غبّاً نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد / رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هُش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

در شبان روزی وظیفه چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیک خواه

من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت
بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت از وی پر ز نور
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

جزو خاکی گشت از وی بار شاد
هکذا یرحم الاله للعباد

با حدث کان بدترینست این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا — حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون جنیشان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در رسد

آن دهد حقشان که لا عین رأت — که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیابان کن بمن — روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم — که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را — زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی — تو برآر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست — از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست — خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در گوشم مکن بهر سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من — برفشان بر درک غمناک من

دست گیرم ورچنین بیچارگی — شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه

صد لیکن و مر شاد گردان ۱۲

میند از انجاح آن حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی
ابن الوقت و ابن وقت ست دامن بر پا زندارد و ابا مشفق صوفی
که وقت ست او را بنگرش فرو احتیاج نگرداند چندانش مستغرق
دارد در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر
مستقبل نباشد نه دهری باشد و نه قدری نه نهری باشد و نه
دهری که لیس عند الله صباح و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل
و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این
رسوم در خطه عقل جزوی ست و روح حیوانی را در عالم
لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت
ست که لا یفهم منه الا النفی لتفرقة الا زمنة چنانکه
ان الله تعالی واحد فهم شود و نفی دوئی نه حقیقت فی احدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم | یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم | زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به | نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان | سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین | وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور کانجا آبهست
گفت سیماهم وجوه کردگار | که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس | که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

ای اخی من خاکیم تو آبیی | لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم | که بگه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت | می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد | زانکه ترکیبم زخاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخر آن بحث این آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دوتو — بسته باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان — می کشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشید — چند تلخی زین کشش جان می چشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون وز بر خیزی ز خواب — بشنوی از نوربخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا آنک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی — چون درآید از فتی نبود تهی

وصف حق دان آن فراست را نه وهم — نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران به بیت — با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیی خود خشک شد پاهای او	یا بمرد آن جان هول افزای او
چونکه گردندی سرش سوی یمن	پیل نر دو اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود	چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان	که از و جستند یوسف آکهان
نی که یعقوب نبی آن پاک خو	بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند آن دادران	تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر	یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نپنداری امین	یوسف خود سپر با قاطنین
تا بهم در مرج بازی کنیم	ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم	می فروزد در دلم رنج و سقم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ	که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد	وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان	که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش

گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو

خویش را هم زین مغفل می‌کند / در عقالش جان معقل می‌کند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلااش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش بدام / از خمار صد هزاران پشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلائق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جز رو مد بحر بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه / می رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسید هم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را واگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاه است آن زین سو روان / وان ازان سو صادران وا روان

نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نه بینی قاصد جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست | که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال | می‌دمد در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند | در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما | سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر می‌کنند و میروند | دائما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان | دائرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه | زانکه از آسیب ذنب شد جان سیاه
روح را زان نورمه کن ملتهب | که سیه شد جان من ز آسیب تب
از خیال و وهم و ظن بازش رهان | از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی | پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر | عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست ‌ ‌ ‌ یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین ‌ ‌ ‌ زود کالله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر گزند ‌ ‌ ‌ هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشه خشک و زشت و ناپسند ‌ ‌ ‌ سنبلات تازه اش را می چرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز ‌ ‌ ‌ هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان ‌ ‌ ‌ هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او ‌ ‌ ‌ شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم ‌ ‌ ‌ از فن زالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم ‌ ‌ ‌ لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن ‌ ‌ ‌ چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار ‌ ‌ ‌ یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان ‌ ‌ ‌ که فگندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده ام ‌ ‌ ‌ کز بهشت وصل گندم خورده ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا ‌ ‌ ‌ وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپند از چشم بد کردم پدید ‌ ‌ ‌ در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس ‌ ‌ ‌ چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکوت شها ‌ ‌ ‌ مات و مستاصل کند نعم الدوا

صد پلید و جهد کردم آن تدابیر همه بیکار و ضایع شد لاجرم الیوم من امر الله الا من رحم (در سپندم آه) ای سپندم هم سوخت و بیکار گردید

بل ز چشمت کیمیاها می رسد — چشم هم بدرا بحشمت نیکو می کند

چشم شه بر چشم بازِ دل زدست — چشم بازش سخت با همت شدست

تا ز بس همت که یابید از نظر — می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاهبازِ معنوی — هم شکارِ تست هم صیدش توی

شد صفیرِ بازِ جان در مرجِ دین — نعرهای لا اُحِبُّ الآفِلین

بازِ دل را که پیِ تو می پرید — از عطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع — هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب — نبود آن حس را فتورِ مرگ و شیب

مالکُ المُلکی بحس چیزی دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی

جهد کن تا حس تو بالا رود — تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب و دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شمااَم و بر حال ایشان مطلع شد الخ

شب چو شه محمود بر می گشت فرد — با گروه قومِ دزدان باز خورد

پس بگفتندش که ای بو الوفا — گفت شه من هم یکی ام از شما

آن یکی گفت ای گروهِ مکر کیش — تا بگوید هر یکی فرهنگِ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید بانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست — که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بوبینی است
شر الناس معادن داد دست — که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن — چند نقدست و چه دارد بیگمان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج — وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را — خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست — یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت این یک خاصیت در پنجه‌ام — که کمند افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند — کنگره‌اش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند افکند جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت سخت — که کمندش برد سوی بخت و تخت

گفت حقش ای کمند انداز بیت — آن زمین وان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند زان شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توئی — که خلاص روز محنتها توی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بداد از سوی راست — گفت می گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه — گفت این هست از وثاق بیوه

پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهی ست فرد

نقب زن زد نقب در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاه شان — حلیه و نام و پناه و راه شان

خویش را او زدید ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیب جان خود لرزان شدند

٢٠٠ جانب دیوان شدند نسخه ١٢

چونکه استا اند پیش تخت شاه — یار شب شان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بی‌شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم — برگشاد او از معرفت لب با حشم

وهو معکم گفت و این شاه بود — فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو — کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز حق چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید — ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچ جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سرمه حق کشد — گردد او در یتیم با رشد

نور او بر درها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زنند — گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفت شاهد زان بجای دیده است — که بدیده بی غرض سر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض — پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن

کاین غرضها پرده دیده بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم — حبک الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیش اختر ها مقادیری نماند

پیش بدید و بیحجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب رفعت آمد در سخن

باز کرد از رطب و یابس حق نورد — روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز | پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست شاهد آن اوست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش | بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا | شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد | کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای دل ما بیخبر

ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود ای منتهی — پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا فی الساهره — وانجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یک بار آن روی تو دید

دیدن روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می نمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را می کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می کشد تا مستقر — می کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کویها — مغز جویان از گلستان بویها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی می کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری

رو بشه آور چو حق تشنه بار / آنکه بود اندر شب قدر آن چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدها حبل من مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشمش او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شب خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی کی پی برد در سرّ ما | باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ آن که گاو بحری گوهر کاویانی از قعر دریا برآورده شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می‌چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و باگل تیره گوهر را پوشاند و بر درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب	می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست	که غذا ایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل	چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق درّ شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتّقوا انّ الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود درّ عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رشّ حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می کشد / بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رو وا نمود

چون غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در رحم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی — کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین — از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی — مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است — مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر خصم نه نی بر گرو

موررا سود بر سر لبد سیاه | مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر | دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب | هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ | بد قفسها مختلف یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان | بی قفس کش کی قفس گردد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر | عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید | نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن | عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین | مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت | وحی غایب بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک | عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار | مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکفتن

بحکم جنسیت همدلی با ایشان

بود عبد الغوث همجنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک بیک فرزند و زن او دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بود اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده ‌‌ اختران در روس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم ‌‌ می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین ‌‌ اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود ‌‌ باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر ‌‌ که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان ‌‌ چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می‌کشد تن را نظر ‌‌ بی‌خبر را کی کشاند با خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نهد ‌‌ او مخنث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری ‌‌ طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل ‌‌ همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا ‌‌ از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری ‌‌ صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار ‌‌ از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت‌پرست ‌‌ از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش ‌‌ ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر ‌‌ چون بگشت و داد شان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون ‌‌ در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد	لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان	موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوابش و با خوش نشین	خوی پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف	تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک	چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو	گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود	سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار	به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند	صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لیس من مات فاستراح بمیت — انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار

نه هزار از زر بُدش وام او ز زر / بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود و بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی / بود آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو

وام داران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست آن شیرانش پشت / بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها

ومشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم که است / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند / سرنگونساران در اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که بهمیزد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جان شان

هست جمعیت بصورتها فشار — جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی

برزدندی چون فدائی حمله — خویش را بر گربه بی مهله

آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش — از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش ببانگ گربه هوش

خشک گردد موش از آن گربه عیار — گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد

ور نه مانی شان ببازد ترت و مرت — کس نیارد گفتنش از راه برست

صد هزاران گور ده شاخ دلیر — چون عدم باشند پیش هول شیر

مالک الملکست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ماه زن

در رخی بنهد شعاع اختری — که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود — که ببیند نیم شب هر نیک و بد

چنین حسن می‌نهد که شاهان باوجود نخوت و عزور غلام دختران و کنیزان میشوند ۱۲ قوله بنهد الخ درین بیت نیز مصرع دوم

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت ساز این / کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبری یافته است / نور جان در تار و پودش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / قدرتش اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور

جسم شان مشکوة دان دلشان زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج
نور شان حیران این نور آمده | چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه این خوبی من | بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم | پس عریض آیینه برساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس | بنگر آیینه و لی شرحش مپرس
حاصل آن کو بس خویشتن پرده ساخت | که نفوذ آن قمر را می شناخت
گر بدی پرده ز تخیر بس او | پاره گشتی گر بدی کوه و دو تو
زاهنین دیوارها نافذ شدی | تو بپره بازرق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تقی | بود وقتی شو ز خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور | زانکه بود از خرقه پاک حضور
زان شود آتش رهین سوخته | کوست با آتش زپیش آموخته
ور ز هوای عشق آن نور رشاد | خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولاً بربست یک چشم و بدید　　نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر　　برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد　　چون برون شد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش ز چشم عبهری　　که ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار　　دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شدست　　لیک مه چون گنج در ویران شدست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام　　یاد آرد از رواق و خانه ام

حق شنید این زود چشمش باز داد　　دید موسی را ز نورش ساز داد

از نظر آن نور زود پنهان نشد　　از خزینه خاص بد ویران نشد

نور روی یوسفی وقت عبور　　می فتادی در شباک و در قصور

پس بگفتندی درون خانه در　　یوسف این سو بسیران ورگذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع　　فهم کردندیش اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه ست آن طرف　　دار و از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن　　وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردن است　　کز جمال دوست سینه روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر　　این بدست تست بشنو ای پسر

راه کن در اندرونها خویش را　　دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | که رهاند روح را از بی‌کسی

پرورش مر باغ جانها را نمش | زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر | ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان | خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال | از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی | جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور | ان تبریزا مناخات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض | ان تبریز لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا از اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان

فر فردوسی ست این فالیز را / شعشعهٔ عرشی ست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا شب او بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین
آنچه او واداد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش
من مرا او قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت | بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح | عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد | بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این | غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون | عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس هر چه دید او از بیرون ندید | همچو شیر گول کاندر چه ودید
از برون دان هرچه در چاهت نمود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان | در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش | چون ز رو غالب‌تری سر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد | از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش در آب نیست | این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینه می‌کشی | ای زبون شش غلط در هر ششی

ع داد حضرت و در حواس خمسه و جهات سته که داد و دهش دیده میشود عکس آن داد حق است که درینجا ظهور کرده است ۱۲ ... اگر چه او ریگ بیابان افزون

آن عداوت اندرو عکس حق است — کز صفات قهر آنجا مشتق است

وان گنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن

می‌زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیر دست

خاک استیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری ز شهر اختر ش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس بیسوست

داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند مرده ریگ

عکس اختر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتیست فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن

گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو می‌دهد — هر ملک را قوت جان او می‌دهد

جان چه باشد که تو سازی زو سند — حق بعشق خویش زندت می‌کند

زو محییات عشق خواه و جان مخواه — تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را — پادشاهان جملگی عاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماه است آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنااش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست — دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آئینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال
دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول
خل وشابست و وشابست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشتست از اثیر
جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را بطین

همره خورشید را شب پر مخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند و این عکس نیست
در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتابی و ید و او جامد نما
روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملائک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دیدی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

تن مبین و جان تکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم

تا رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن آن روزنست

خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعت آفتاب فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی / هست روز نهان شد آن الهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش چو پیش

غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفتست

مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق

سیب رویید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت

آن سبد را تو درخت سیب خوان — که میان هر دو راه آمد نهان

آنچه رویید از درخت بارور — زین سبد روید همان نوع از ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا می‌خوانیش محمود خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد جان — خاک را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال

طالب ست و غالب ست آن کردگار — تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانی ست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است و قبله بین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در خفت افتاد و رفت خف

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشش عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام نانبا بدکان دیگر حواله میکرد

وا و فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست درین معنی که بعمر نام
نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نام عمر نیست
چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای
شهر واگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم
محروم مانم واحوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش ... کس بنفروشد بصد دانگ لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم ... این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان ... زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر ... او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق آن نا احولی ... بر دل کاشی شدی عمر علی

این از اینجا گوید آن خباز را ... این عمر را نان فروش ای نانبا

چون شنید او هم عمر از احولی ... در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید — نان ز پیشش روی او اندر کشید
کین عمر را نان ده ای انبارزن — راز یعنی فهم کن زاو از من
او نهمت زان سو حواله می کند — هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش — احول صد بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان ویبار احولی — چون عمر میگرد چون نبود علی
هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نو که ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر — همچو هر جو تو چیاش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر می شود — عکس می بیند سبد پر می شود
پس بمعنی باغ باشد این آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خروار لعل و گوهرست — بر یکی خروار سنگ و مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد — هرچه اندر وی نماید حق بود

زین تنگ جو ماه گوید من مهم — من نه عکسم همحدیث و همرهم

اندرین جو آنچه بر بالاست هست — خواه بالا خواه در وی از دست

از دگر جوها مگیر این جوی را — ماه دان این پرتو مه‌روی را

اندرین جو هرچه داری تو مراد — بازبین و شکر گو بهر زیاد

اندرین جو هرچه میخواهی ببین — از نعیم و ناز و تاج و ملک و دین

جمله مطلوبات خلق هر دو کون — گشته موجود اندر وی بعد و لون

این سخن پایان ندارد آن غریب — بس گریست از درد و خواجه شد کئیب

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بسر گور او گفتن بطریق نوحه

واقعهٔ آن وام او مشهور شد — پایمرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت — از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه‌پرست

۴ حالی او درست ۱۲ اکرام فن ... [illegible]

پاگرد آمد بدو دستش گرفت | شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده | کو کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند | جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر می کن مر خدا را در نعم | نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست | خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا | هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان | چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من | چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم | نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت	ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیر و والدین	در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر	داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب	رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره	ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب	ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت	سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال	مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما	نام ما و فخر ما و بخت ما
این همه از حق بُد و تو واسطه	در میان ما و حق تو رابطه
تو بمردی ناز و بخت ما بمرد	عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد	گردگانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس	کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار	نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا	ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان	چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بروی

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو	وان رمه غایب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی	کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان	گفت من هم بوده ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر	آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی — بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا — بر کشید و داد رعی اصفیا

خواجه باری تو درین چوپانیت — کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت — سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو — بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجایی تا شود این درد صاف

تو کجایی تا که صد چندان کرم — با من خسته بجای آری لطیف

تو کجایی تا دو صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری تو دست

تو کجایی تا که خندان چون چمن — گوییم بستان و صد چندان نوال

تو کجایی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجایی تا کشی در مخزنم — تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و او مفضلم — گفته کاین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می پرد — سایه او بر زمین می گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایه دلست — جسم کی اندر خور پایه دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی ست | هر مثالی که بگویم منتفی ست
ای عجب کو لعل شکربار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا | آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچو فاخته کاشانه جو | کو و کو و کو و کو و کو و کو
گو همانجا که صفات رحمت ست | قدرتست و نزهتست و فطنتست
گو همانجا که دل و اندیشه اش | دائم آنجا بچه شیر و بیشه اش
گو همانجا که امید مرد و زن | میرود در وقت اندوه و حزن
گو همانجا که بوقت علتی | چشم بنهد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی | باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند | چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مع الله است بی کو کو همی | کاشکی جولاهه ما کو گفتمی
عقل ما کوتاه بیند غرب و شرق | روحها را می زند صد گونه برق

جزر و مدش بد به بحری در زبد
منتهی شد جزر و باقی ماند مد

شه هزارم وام و من بی‌دسترس
هشتصد دینار زین تفریع و بس

حق کشیدست مانده‌ام در کشمکش
میروم نومید ای خاک توخوش

هستی میدارد ز پر حسرتت
ای همایون روی و دست همتت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون
یافتم در وی بجای آب خون

چرخ آن چرخست و آب آن تاب نیست
جوی آن جویست آب آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب
اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم
پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم هادی القرون
هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان
ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان

خشم می‌آرد رضا را می‌برد
بخل می‌آرد سخا را می‌برد

گه بُرد جهد و صفا آرد همی
بدرود عجز و عطا کارد همی

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف | ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی | پس بدان که در کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی کی کند | صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر | تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در الهی نامه می‌فرماید

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گزی کرباس

از زلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه
در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده
زشت نمودن گرفت وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه — ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود — تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افگندی نظر — هر کیش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت — حق برو افگنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی — نیم اسپم در ربا بد بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود میکشید — فاتحه در جر و دفع آمد و شید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبهٔ آن سریست / کار حق هر لحظه نادرآوریست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

چونکه خوارزمشه ز سیران بازگشت / با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مغبون حکم

محترم‌تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا

پس همایون رای و با تدبیر و داد / آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر

هر بدان را ستر چون حلم خدا | خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می شد بسوی کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی | چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر | تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی آم داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست | این تکلف نیست بی تزویر هست
اندرین گر می نداری باورم | امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید | و اندران اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بروی مگیر | گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه | از گدا گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال | رهنمایی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد / کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی ست مست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد / دشمن خود را نواله می دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه الصلوٰة و السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الی آخر الآیة

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند / انتظار مرگ دار فانی‌اند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد ازان نیکو خصال / ماند در زندان ز داور هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق

نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش — در رحم هر دم فزاید تنگیت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس — خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت — می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه برون — ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد — وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب — مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش — گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر — که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف — پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست — کانچه بر ماست روی آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست — ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم — شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشی‌شان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر — که به من آمد ولی او را مگیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها — گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش — در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست — هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پرغمی — در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بُد و در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان — پیش خرم شاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود — آنچنان اسپی بقد و تگ نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو — گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی — می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را — از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود — هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار — وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها — نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت — زاسپ و خرم شاه گوی و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت　　از سگ و از اسپ فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان　　سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست گنج مقتبس　　سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب　　آنچنان نبود که بر آب و ضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

چون وی حیران شد از وی شاه فرد　　روی خود سوی عماد الملک کرد

کای اخی بس خوب اسپی نیست این　　از بهشت ست این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو　　چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردد نیک　　بس گش و رعناست این مرکب ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش　　چون سر گاوست گویی آن سرش

در دل خورم شه این دم کار کرد　　اسپ را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی　　از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود　　دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب　　اندران تنگی بیک ابریق آب

وان خیالی باشد و ابریق نی　　قصد آن دلاله جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی　　صدق را بهر خیالی میدهی

می فروشی هر زمان دری زکان　　می ستانی همچو طفلی گردکان

پس دران رنجوری و روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده — همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال — لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیدست دنیای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال — وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون بآخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود و حسب — پس فسرد اندر دل شه طمع اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — کاندران پرده نماید مه سیه
بانگ بنایی که بر سازد حصون — در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت ساز قصر راز — تا که بانگ در شدست این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون — تبصرون این بانگ و در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد ‌ ‌ ‌ تا چه در از روض جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وا می‌شود ‌ ‌ ‌ از سقر تا خود چه در وا می‌شود

بانگ در بشنو چو دوری از درش ‌ ‌ ‌ ای خنک آن را که وا شد منظرش

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی ‌ ‌ ‌ بر حیات و راحتی بر می‌تنی

چونکه تقصیر و فسادی می‌رود ‌ ‌ ‌ آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دید خود مگذار از دید خسان ‌ ‌ ‌ که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی ‌ ‌ ‌ هین عصااَم کش که کورم ای اخی

وین عصا کش که گزیدی در سفر ‌ ‌ ‌ چون ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن ‌ ‌ ‌ جز بر امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا ‌ ‌ ‌ کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست ‌ ‌ ‌ مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست ‌ ‌ ‌ رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست ‌ ‌ ‌ چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین ‌ ‌ ‌ شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست ‌ ‌ ‌ لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار ‌ ‌ ‌ زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه ‌ ‌ ‌ او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق ‌‌ در رسد سغراق از تسنیم حق

لاتطرق فی هواک سلسبیل ‌‌ من جناب الله نحو السلسبیل

لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش ‌‌ ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ او اسپ پدید ‌‌ زود تر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر ‌‌ شیر را مفریب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو ‌‌ رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو

پس مناسب صنعت است این شهزاو ‌‌ کی نهد بر جسم اسپ عضو گاو

زاو ابدان را مناسب ساخته ‌‌ قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصرها تخریجها ‌‌ از سوی این سوی آن صهریجها

ور درون شان عالمی بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا

گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دمبدم چون می کند سحر حلال

زین سبب خواهست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مر بد را ز نیک

گر حق و سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پامرد و آن غریب و امدار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پامرد خواجهٔ محتسب را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت

پامروش سوی خانهٔ خویش برد — مهر صد دینار را با او سپرد

نوشش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت

آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود — با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرعای جان

دید پامرد آن همایون خواجه را — اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پامرد بانمک — آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام

تا نگردد هیچکس واقف بدان — تا نسوزد پردهٔ دعوی وران

تا نیفتد از طبق سرپوش غیب — می نبیند دیدنی را عین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین — بل همه عینیم ما بی میغ غین

غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم

بی حجاب دردگل اسیم صاف / در جهان جاودان گشته معاف

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و عین است آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردن ست / تخم در خاکی پریشان کردن ست

وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پاییرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نه بینید و هیچ باز مگیرید اگرچه قبول نکند یا بعضی هم آنجا بگذارد یا هرکه خواهد بدهد که من با خدا نذر کرده‌ام که از آن سیم بمن و متعلقان من چیز باز نگردد

گفت اکنون وا دو مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنیده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن و بیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این گو واگذار

فضله ماند زین بسی گو خرج کن / در دعا گویی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم ‏— ور فلان دفتر نوشتست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من ‏— خفیه بسپارم بدو در سعدین

لعل و یاقوتست بهر وام او ‏— در خنوری و نوشته نام او

ور فلان طاقیش مدفون کرده ام ‏— من غم آن بار پیشین خورده ام

قیمت آن را نداند جز ملوک ‏— فاجتهد بالبیع آن لا تخدعوک

در بیع آن کن تو از خوف غرار ‏— که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در میفت ‏— که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وا زنانم را سلام من بگو ‏— وین وصیت را بگو هم مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکهند ‏— بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره ‏— گو بگیر و هر کرا خواهی بده

ز آنچه دادم باز نستانم نقیر ‏— سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول ‏— مستتر در نحله بر قول رسول

ور ببندد در نباید آن زرش ‏— تا بریزد آن عطا را بر درش

هر که آنجا بگذرد زر می برد ‏— نیت هدیه مخلصان را مستمر

بهر او بنهاده ام آن از دو سال | کرده ام من نذر با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد | بیست چندان خود زیان شان وفند
گر روا ام را بشر ولا که اند زود | صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا امید دارم من لبق | که رسانند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد | لب بدگران نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز | هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان | گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی | پا بر و امست خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب وش ای بوالعلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان | که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام | در دل خود آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا | آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه معطی المنی | واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
درمیان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهوشی

خواب در بنهاده بیداری · بسته در بی دلی دلداری

خواجگی پنهان کنی در ذل فقر · طوق دولت بسته اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج · آتش اندر آب سوزان مندمج

روضه اندر آتش نمرود درج · دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح · السماح یا اولی النعم رباح

ما نقص مال من الصدقات قط · انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش و افزونی زر در زکوة · عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان · وان صلوتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ · زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه · زان غذا زاده زمین را میوه

در عدم پنهان شده موجودیی · در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی · اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی · در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شهزاده · گنج در ویرانه بنهاده

تا خری پیری گریزد زان نفیس · گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر — می کشید ابی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین	مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده‌ای	پاره پاره زین و آن ببریده‌ای
از زمین و آفتاب و آسمان	پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان	بازنستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار	لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه ست این کم همی باید فشارد	کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده ست	روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان میگویمش	نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامته ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی می فرماید رباعی

کاریز درون جان تو می باید　　کز عاریها ترا دری نگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه — به ز آن جوی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها ‌ ‌ فارغت آرد ازین کاریزها

چشمهٔ آبی درون خانه ‌ ‌ به ز رودی کان نه در کاشانه

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی ‌ ‌ هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سنی ‌ ‌ زاستراق چشمها گردی غنی

قرهٔ العین چو ز آب و گل بود ‌ ‌ راتبه این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون ‌ ‌ در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند ‌ ‌ تا که اندر خون شان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه ‌ ‌ تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری در درون ‌ ‌ به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ ‌ ‌ همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان از بهار ‌ ‌ جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور ‌ ‌ کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش ازان رست و پرچپ میدوید ‌ ‌ که بگیریم ورد تو چیزی بچید

او بگفتی مر ترا وقت غمان ‌ ‌ دور ازو تو رنج دوده که در میان

چون سپاه رنج آید بست دم ‌ ‌ خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام

حق بگفتی شیطان بد نسیان زمثل ‌ ‌ کو ترا در رزم آرد با حیل

اگر ترا گوید که پشتم من ترا — در بلا و در جفا و در عنا

که ترا یاری و همرهم با توام — در خطرها پیش تو من می‌روم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلص تو باشم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش

شوی کفرش آورد زین عشوه‌ها — آن جوال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقاه قاه خنده لب گشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار

گفت حق او خود جدا شد از بهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی

گفت حق او خود ز نیکی شد جدا — کی رهی هم تو بدین تزویرها

فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاه‌اند و حریف و سنگسار

رهزده و رهزن یقین در حکم و داد — در چه بعدند و در بئس المهاد

غول را و گول را کو را فریفت — از خلاص و فوز می‌باید شکیفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافل‌اند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دست شان گیرد ببالا می‌کشد
کای خلدتان وا خریده از غرور | تا ریاض فضل و ملک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان | از هوای حق بود سبز او و دان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد | تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش | کاین حدیث از حد امکانست بیش
این سخن پایان ندارد بازران | جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت که بقلعهٔ هوش ربا مروید

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم | واو اجازتشان بداد و پند و جزم
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور ‌ ‌ ‌ ‌ تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید ‌ ‌ ‌ ‌ خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو کانگرد آن خوش عذار ‌ ‌ ‌ ‌ روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد ‌ ‌ ‌ ‌ شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی کانگرند ‌ ‌ ‌ ‌ از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او ‌ ‌ ‌ ‌ حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند ‌ ‌ ‌ ‌ در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در ‌ ‌ ‌ ‌ صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو ‌ ‌ ‌ ‌ پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست ‌ ‌ ‌ ‌ غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد ‌ ‌ ‌ ‌ جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان در ینجا شد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه ‌ ‌ ‌ ‌ هین نگهدارید زان قلعه وجوه

هین مباد آنکه هوس تان ره زند ‌ ‌ ‌ ‌ که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض ‌ ‌ ‌ ‌ بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سر تیز به ‌ ‌ ‌ ‌ از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نبی گفت این سخن را آن پدر | ور نبی فرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیل شان | خود نمی افتاد آن سو میل شان
کان نبد معروف و بس مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست | که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر | هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است | این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت بس تو احول بوده ... که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از سقام آن کنیز ... و ز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار ... غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام ... سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما ... رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام ... جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده ... گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد ... بر گلوی ما که می کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب ... گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر ... بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار ... که نجویی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست ... نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده ... سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهوی بصیدی تاختی ... خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس ... نارسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران ... خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی مرادت کرد رب ... پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده | دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده | بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر | که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر | زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست | ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را | او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف | دام را تو دانه بینی ظریف
مشرکان را در دو چشم اهل بدر | کم نموده تا ندارند هیچ قدر
این تسفسط نیست تقلیب خداست | می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می کند | جملگی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع ع ما بندگی خویش نمودیم ولیکن * خوی بد تو بنده ندانست خریدن * آن همه وصیتهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفت ایشان را النفوس لومه

أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ و ایشان گریان و پشیمان می گفتند لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می شدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش
گوش دار آوازت آید دمبدم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل

[illegible]

صورت از بی‌صورت آمد در وجود	همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال	چون بپایی بیش آرد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی	زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی	جان جان سازد مصور آدمی
همچنان کاندر دل از هجر و وصال	می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر	هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست	دست خاید از ضررکش بی‌صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل	حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نگارد صورتی	تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مهلت بود صابر شود

[illegible]

ط (اندر آرد) ای تحرک جسم شود در امور نیک و بد ۱۲ قوله صورت نعمت الخ این بیت تفسیر بیت بالاست ۱۲

[illegible]

صورت رختی بود پالان شود / صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد غضب

این حدود اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون

بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش

صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشی / فائده او بیخودی و بیهشی ست

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فائده اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست / فائده اش آن قوت بیصورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فائده اش بیصورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بنده بیصورت اند / پس چرا در نفی صاحب نعمت اند

پس صورها بنده بی صورت اند / پیش ورو بند و در نفی او فتند

این صور دارد ز بیصورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور آن کار را / نیست غیر عکس خود این کار را

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان شیرزاد / بابت ارشاد کردش از وداد

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌هنر / احتیاج خود به محتاج دگر

چون صور بندست بر یزدان بگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس به معنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر زمانست و مکان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش می‌روی

پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دُم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای الامان

قرنها را صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ / دست میخائید وی گفت ای دریغ

تا کنون دیدیم شر زاغاز دید / چند مان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان

کانچه می کاری نروید جز که خار / وین طرف پرّی نیابی زین مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد

تو ندانی واجبی آن و هست / هم تو گوئی آخر آن واجب است

از تو ست اما نه این تو که منست / آن توئی که برتر از ما و من است

این توئی ظاهر که پنداری توئی / هست اندر سو و تو در بی‌سوئی

بر صدف لرزان چرائی ای گهر / توی خود را نی مدان میدان شکر

توی بیگانه است با تو این توی / توی خود دریاب بگذر از دوئی

توی آخر سوی توی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بین چنین

آنچه در آئینه می بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را

تک درافتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده مان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد ازان که بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن

چشم بینا بهتر از سه صد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان

بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است عین

دختری دارد شه چین بی‌همال / در بها او در کمال و در جمال

همچو جان و چون پری پنهانست او / در مکتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت — و آن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سه صد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود — رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان روی ازو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی خود ببستی و او بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا بشب بودی بجودش زر نثار

زر کاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بود آفتاب — زر از او در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه — تا نماند امتی زو خائبه

مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهیدستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیم بی‌پدر — روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر هر مکاتب را کفیل

شرط او بود آن کز کس زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

بر گوشی داشت عشق و تاسه‌اش — بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی بخواهی از طمع — کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن میر را — پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او — نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر پاره پیچیده پا — ناکسش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست — تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان بنشست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز — از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو

ن۱۷ بیوگان ن۱۸ شناسید ن۱۸ سیدی ن۱۹ گاهی ن۲۰ شاه

در نمد پیچید و در راهش نهاد | معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در افکند از پدر بر روی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کفن خواه آن صله | تا نهان نکند از وی آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست | سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم | ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر | در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | جهد را خوفست از صد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر | بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد و عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او بر می داشت و آن کودک بیدار شد

و بخشم گفت که خشتها گو چرا برداشتی و او گفت چرا بنهادی

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان عزبخانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن شب از بیم عسس

کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطیی دب برد شب از گمرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بروی نهاد او از جای جست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی

گفت ای فی النار خرس مرو ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ

کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط و مرتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفی

یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا می روم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان

رو بمن آرند مستی خمرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار

یار مر ناموس را غیر نظر نیست لیکن زان نظر دین پر خطر
وانکه ناموسی ست خود از زیر زیر غمزه دزدد و میدهد مالشش بگیر
خانقه چون این بود بازار عام چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو بر زن و بر مرد اما عقل کو
در گریزم من ره و هم سوی زنان همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار من شوم توزیع بهر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان چون کنم چون نی ازینم نی ازان
بعد از ان کودک بکوسه بنگریست گفت با این دو سه مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت وز چو تو مادر فروش کنگ و زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون بهتر از سیصد خشت گرداگرد کون
ذره سایه عنایت بهترست از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت کند گر دو صد خشتست خود را ره کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت گر پشت است بنهاده توست آن دو سه مو از عطای آنسوست
در حقیقت هر یکی مو را ازان خرد منگر همچو کوهی دان کلان

کان امان نامهٔ صله شاهنشهی ست | خلعت خاقانی قطب آگهی ست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری | برکند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد | پهلوانان را از آن دل بشکند

شحنه گر مهری نهد از موم نرم | زان بود کوتاه پنجه شیر گرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شده چون فرسیما در وجوه

خشت را مگذار ای نیکوسرشت | لیک هم امین مخنب ای دیو زشت

رو و تا موزان کرم با دست آر | وانگهان امین مخنب وغم مدار

نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بآب اندر سباح | به رود از اعجمی با انطلاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد | میرود سباح ساکن چون عمد

علم دریاییست بیحد و کنار | طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان | این که منهومان هما لایشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد بی آخرت و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بوده تقسیم صحیح نبوده

طَالِبُ الدُّنْیَا وَ تَوْفِیرَاتِهَا — طَالِبُ الْعِلْمِ وَ تَدْبِیرَاتِهَا

پس درین قسمت چه بگماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت — کت کند زینجا و باشد همرهت

غیر دنیا آخرت باشد یقین — کان برو زینجات آنجای امین

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هر سه را یک درد و یک رنج و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک ریزان هر سه شان — بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس — برزده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگ ترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر — ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر که بما کردی گله — از بلا و خوف و فقر و زلزله

نسخه ۲ از بلا و فقر ترس و زلزله نسخه ۱۲ از بلا و فقر و خوف و زلزله نسخه ۲ از بلا و فقر و خون و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما نمی گفتیم کاندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش

مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرها بریده زیر پا

با سپاه خویش را هی هی کنان / که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده / پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای باخرد / تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد و بنشاند و ساقی شراب بران دانشمند عرضه کرد. روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشتی چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می گذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وین شراب لعل در خوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب

هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد | گشته در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون | از می ابرار جز در شیشه بون

عرضه میدارند بر محجوب جام | حس نمی یابد ازان غیر کلام

رو همی گرداند از ارشادشان | که نمی بیند بدیده دادشان

گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور | که افکند در نار سوزان جز قشور

مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت | کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن وآن نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان تا بری زان فائده

مستی لغز و فشرها مغفور ازو | مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش | اشتها آرد شراب احمرش

ورنه کوبد ماند او بسته دهان | چون فقیه از شرب و بزم این شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی | چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن | چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد | مهره زو دارد وی است استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ | در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد | سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه | سخت زیبا و ز قرناقان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت | برنیامد بادی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانبا

بسترد گاهیش نرم و گه درشت | زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته ئی | درهمش آرد گهی یک لخته ئی

گاه بروی ریزد آب و گه نمک | از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب | اندرین لعب اند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را با زنست | هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل | که مکن ای شوی زن را بد گسیل

آن شب گردک نه ینگا دست او | خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند

این زن دنیا که هست و امست تو | حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش و نی زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن حورزاد | آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید | زن چو مرغ سر بریده می طپید

چه سقایه چه ملک چه ارسلان | چه حیا چه دین و زهد و خوف جان

چشمشان افتاده اندر عین و غین | بی حسن پیداست آنجا بی حسین
یافت هر یک شان از آن دیگر مراد | طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت | انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه | دید آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت | سوی مجلس جام را بربود و تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال | تشنهٔ خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر | تلخ و خونین گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار | چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا | آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد | زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش | کی دهم در خورد یار خویش و توش
آنچه آن را می خورم از نوش و خوش | میدهم در خورد یار از پنج و شش
زان خورانم من غلامان را که من | می خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام | که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس | زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون | اَلْبِسُوا هم گفت مِمّا تَلْبَسُون

مصطفی کرد این وصیت با بنون | اطعموا الاذنات مما تاکلون

شد فقیه و بر و با خو جفت خوب | از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را بس بطبع آورده | در صبوری چست و راغب کرده

هم بطبع آ و رهبری خویش را | پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق | بر کشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد | از بلا او را در رحمت گشاد

صبر صدر آید بهر حالت که هست | صبر را الله ازتا بتوان زدست

صبر مفتاح الفرج نشنیده | کاندرین تعجیل در پیچیده

شد ندا ر داین سخن کوتاه کن | و ز حدیث عاشقان برگو سخن

باز گرد ای عاشق و زوتر بران | کانتظارست آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر شوند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود است

هر سه شهزاده چو کار افتادشان | عشق در خور گوشمالی دادشان

این بگفتند و روان گشتند زود | هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخاوار مردهٔ او و او شاعر طبع بود و این شعر اوست قفا نبک من ذکری حبیب و منزل * چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و نالهٔ او بهرچه بود گر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس را حالی

پیدا شدن که نیم شب از ملک و فرزندان بگریخت و خود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است و الله یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه ز عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان ملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست شب پیش او / گفت او را ای ملیک خوبرو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال

گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملک بی تیغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی وآد خموش | تا گهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد | همچو خود در حال سر گردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرت نکرد است این گنه
بس بزرگان شهد و بر طفلانت شیر | او بسی کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی رود غرقش کند | تا بقعر از پاهی تا فرقش کشد
غیر این دو بس ملوک بیشمار | عشق شان از ملک بر بود و تبار
قصه کیخسرو آن شاه زمان | هست شهره در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چنین | همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر | زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان | عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بخشم در وقت خوشی | خوی وا دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد | من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او | کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی | سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر | پست گفتندی ابا صد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همدگر
داشتند بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغ است آن کلام
غافل است از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
علم مکرش هست علّمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشّاش بود
منطق الطیری ز علّمناش بود

تو از آن مرغ هوایی فهم کن
که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف

هر خیالی را که دید آن اتفاق
وانگهش بعد العیان افتد فراق

طرسوی النقط (آن) ای دیدن الحان سیمرغان اتفاق افتاد ای هر خیالی را رسائی ... سوی جان سیمرغان نیست مگر آن خیالی را اصابت

نی فراق قطع بهر مصلحت — کاین ستارهٔ زهر فراق آن منقبت

بهر استبقای آن جسم چو جان — لحظهٔ در ابر گردد خور نهان

بهر استبقای آن روحی جسد — آفتاب از برف یک دم در کشد

بهر جان خویش جو زیشان صلاح — هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می تنند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی برگها خوش می طپند — دست برهم رقص و مستی می کنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند — یا حوایج از پزش یک لخته اند

ور بگفتی هست نانها بی نمک — ور بگفتی عکس می گردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / می شدی او سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این

عام می خوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که در روست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار | عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او | دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر | او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را | راه نبود این طرف تدبیر را
گیج گرد این گرد نامه روح را | تا نیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو | حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود | همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین شود | تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و دراز شدن صبر و بی صبر شدن برادر

ای بی طاقت شدن بعد از آن ۱۲

برادر بزرگ تر که من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن

انا اقدمی تبلغنی مقصودی / او القی راسی کفوادی ثمه
یا بپای رسانم مقصود مرا / یا سر نهم همچو دل از دست آنجا
یا عاذل العاشقین دع فتنة / اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جان‌ها را کند پاک از عیوب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت آن صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم — کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی

گر بقهرم صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش از خرمن بگیرد پیش و پس — شبروان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختفی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیلت سازیی — کرد آخر پیرهن غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود را بی خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک — هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر — چون روی چون نیست قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر — بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظرور یا نظرور جوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز ‏ گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن ‏ نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق ‏ از نورت رو اندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب ‏ چون تو جوئی از عطارد نور و تاب

می کشاند مکر برقت بی دلیل ‏ در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

گاه بر که گاه بر جو او فتی ‏ گه بدین سو گه بدان سو او فتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو ‏ ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل ‏ مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت ‏ امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو ‏ هر چه بادا بادای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق ‏ عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده ‏ وز چنان برقی ز شرقی مانده

هی درآ در کشتی ما ای نژند ‏ یا تو آن کشتی بران کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار ‏ چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین ‏ زان یکی ننگست و صد ننگست این

می گریزی از پشه در کژدها ‏ می گریزی از نمی در بحرها

می گریزی از جفاهای پدر ‏ در میان لوطیان و شور و شر

می گریزی همچو یوسف ز اندهی ‌ ‌ تا ز نیرنگ تکلف افتی در چهی

در چه افتی زین تفرج همچو او ‌ ‌ مر ترا لیکن عنایت یار کو

گر نبودی آن تفرج آن پدر ‌ ‌ بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد ‌ ‌ گفت چون اینست میلت خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سرکشد ‌ ‌ او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود اگر چه کور بود ‌ ‌ شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن در من دو دست ‌ ‌ ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی ‌ ‌ بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار و باری کت رسد بعد شکست ‌ ‌ اندر آن اقبال و منهاج رهاست

کار و باری کان ندارد پا و دست ‌ ‌ ترک گیر ای بوالفضول دنگ دست

کار و باری که ندارد پا و سر ‌ ‌ ترک کن هی پیر خر ای پیره خر

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد ‌ ‌ پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست ‌ ‌ روشنائی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیم است نی کار دراز ‌ ‌ سود نبود در ضلالت ترک تاز

من نجویم زین سپس راه اثیر ‌ ‌ پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان ‌ ‌ تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران ‌ ‌ کرد با کرگس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرگسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این عیون / آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسپ را / باید استا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان ‌‌‌‌‌‌‌‌ هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله می گویند اندر چین بجد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال ‌‌‌‌‌‌‌‌ زود ثابت کن که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ برکشم از صوفی جان دلق تو

هین نخواهی برد هیچ از تیغ تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی ‌‌‌‌‌‌‌‌ پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو ‌‌‌‌‌‌‌‌ پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند ‌‌‌‌‌‌‌‌ گردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را بچشم اعتبار ‌‌‌‌‌‌‌‌ اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ که برین میدار رای داورا

گر زدی صد سال آن که آگاه نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر عمی آن از حساب راه نیست

بی‌سلاحی در مرو در معرکه ‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو بی‌باکان مرو در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور ‌‌‌‌‌‌‌‌ که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقل است ‌‌‌‌‌‌‌‌ کشت کامل گشت وقت منجل است

صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم / یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگس‌زار او
آنچنان پا در حدید اولی‌ترست / کانچنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر

و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد
و او همه وهم و امید درین طریق معین بسته و همین
حلقه در می زند و که حق تعالی آن روزی را از در دیگر
بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من
حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله المقدر و بود
که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند
اگر چه من حلقهٔ این در می زنم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه
درهای یک سرای ست

یا درین ره آیدم آن کام من — یا چو باز آیم ره آیم سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر — چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست — تا بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن
تا حساب خطوتان قد وصل — گرددش روشن شود اشکال حل

کی کنم من از معیت فهم راز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز مگر بعد سفرهای دراز

معنی معیت گفت و دل را مهر کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا که عکس آید بگوش دل نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطا بین آن حساب با صفا | گرددش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوائی بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی | پیش ازین اندر خلال مثنوی
این سخن در دفتر دوم گذشت | گر نمی‌دانی کن آنجا بازگشت
در دلت خوف افکند از موضعی | تا نباشد غیر آنست مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد | وان مراد از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته در یکجای سخت | کاید م میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نبودش نیت اکرام داد
از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع — که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی هرچه بود — چون نخواست آن رزق آن جانب گشود

بهر تا در حکمتی در علم حق — که نبشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران بود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من بر آید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام

[illegible]

که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که
در غیر خانهٔ خود می بایست جست ولیکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود در میراثی زر ما بی شمار ... جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا ... چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت ... کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان ... که بداد حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها ... ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ ... یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد ... یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست ... در زمان خالیش نالان گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست ... پر مشو کآسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین ... کز می لا این سرمست است این

[illegible]

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

در دعا و لابه درزد هر دو دست / زر ظلمت بی لقب آن زرپرست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / دود اخلاصش برآید تا سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا و مستجار

بندهٔ مومن تضرع می کند / او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

نالهٔ مومن همیدارم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته سوگوار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می کنند

زاغ را و چغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهدباز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم بدین فن وا بدوارش می کند | وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر می باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا | تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان | شاهد خوش روی مثل مؤمنان
این جهان زندان مومن زین بود | کافران را جنت عاجل شود
بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که با و نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر | آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار | کو نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید و هاتفی گفت او شنید | که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست | کرد کدیه‌ات را قبول و مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند | رو بسوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند | خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید | ز انتجاع و از خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ | تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی | واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه | یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب | که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را

و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن رنج بسیار
عسى ان تكرهوا شيئا وهو خير لكم وقوله تعالى ان مع
العسر يسرا وقوله عليه الصلوة والسلام اشتدي ازمة
تنفرجي وجميع القرآن والكتب المنزلة في تقرير هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت | چو بهار زد بی محابا ناشگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس | پس بجد می جستشان دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست | هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم | که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه رو باور کنید | یا چرا از کیسه شان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست | بر ضعیفان زخمست و بی رحمی ست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام | رنج او بگزین و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر | در تعدی و هلاک تن نگر
گشته دزد انبه دران ایام بس | کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندران ایام دزد | گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد — بر سر و بر پشت چوب بی عدد

نعره و فریاد زان درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریبی و منکری — راست گو تا بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از امثال تست — وانما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن زشر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث شریف که الصدق طمأنینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آن کس شگفت

بوی صدق آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب — آنچنان که تشنه آرامد بآب

جز دل محجوب کو را علتیست — از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود — بر زند بر مه شکافیده شود

سه شکافد وآن دل محجوب نی / زانکه هر دو دست و محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر غم گاه / هر دو آن بر لب گذرد از دوراه

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها

کاله معیوب و قلب کیسه بر / کاله پر سود مستشرق چو در

زین یپنلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور

بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد

بر یکی نوش ست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال | بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جماد وی با نبی افسانه گو | کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه | کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد | لیک بر نمرود آن مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن | می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول | این همان نانست چون نبهی ملول
در تو جوعی میرسد نو زاعتدال | که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام | آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و کمین و قیل و قال | در فریب مردمت ناید ملال
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب | بر یکی عیش ست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی راح ست و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون | بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم | بر یکی سنگ ست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم ست و بر دیگر چو روح | بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان | بر یکی نانست و بر دیگر سنان

چون ز غیبت واکل لحم مردمان ... شصت سالت سیری نامد ازآن
شعرها در عشق قحبه گفته تو ... بی ملالت همچو گل بشکفته تو
مدحها در صید شاه گفته تو ... بی ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گویش سوزان و چست ... گرم تر صد بار از آن بار نخست
درد دارو هی کهن را نو کند ... درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست ... کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد ... درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ ... رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش ... وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست ... زاب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع ست ... از شناس نقد زر هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید ... که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینیم و خود درد بود ... باطنا خار و بظاهر ورد بود
روز درمان دروغین می گزین ... تا شود دردت مطیب مشک بیز

گفتن عیسی خواجه را با غریب مسکین و نشان گنج دادن هم در خانه او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی ... مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی ... نیست عقلت را تسوی روشنی

گول ای گمهین ... بر خیال و خواب

برخیالی اینچنین راه دراز | پیش گیری از سر جهل و زآز

بارها من خواب دیدم مستمر | که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین | بود آن خود نام خانه و کوی این

هست در خانهٔ فلانی رو بجو | نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده ام خود بارها این خواب من | که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست | همچو او بی قیمت است و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد | پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ من است | پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج از گدایی مرده ام | زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد بی لب و بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من | آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم | کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان و خواهی عاقلم | یافتم هرچه که می خواهد دلم

خواه احمق دان مرا خواهی فرو | آن من شد هرچه می خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان | هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد / ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گو شکر گو

جمله ره حیران و مست او زین عجب / زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امید وارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود کان قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می شدم / هر دم از مطلوب جدا تر می بدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گر بهی را منهج ایمان کند / کژ روی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نگردد هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / ور گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکر آن را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجز و برهان چرا نازل شدی
تا نگردد خصم تو مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او پگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض هامون درود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی

آمده در بسط افگند او گداز | که بدان که امن در خوفست و راز

این بود لطف خفی کو را صمد | نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا | ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست مخفی وصل اندر پرورش | ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا | ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دائم آمنون | که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند | عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار | خود از آن شبه عیسی آمد تاج دار

هین میاویزید من عیسی نیم | من امیرم بر جهودان خوش پیم

زوترش بردار آویزید کو | عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد | برگ او برگردد و در سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود | عید پندارد و بسوزد همچو عود

چند در عالم بود در عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش | روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افگند حی را چو میت

۲۵ - اول ۲۲ - آمد ۳۳ گشته در خوف

تا حریم کعبه را ویران کند ‌‌‌‌ جمله را زانجای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند ‌‌‌‌ کعبه او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند ‌‌‌‌ که چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده ‌‌‌‌ موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی صد شده ‌‌‌‌ تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبهٔ او شده مخسوف تر ‌‌‌‌ از چه ست این از عنایات قدر

از جهاز ابرهه خیل عرب ‌‌‌‌ گشته مستغنی ز فضه وز ذهب

از جهاز ابرهه همچون دده ‌‌‌‌ آن فقیران عرب منعم شده

از جهاز ابرهه دون دنی ‌‌‌‌ این فقیران عرب گشته غنی

او گمان برده که لشکر می کشد ‌‌‌‌ بهر اهل بیت او زر می کشد

اندرین فسخ عزائم وین همم ‌‌‌‌ در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد گنج را او باز یافت ‌‌‌‌ کارش از لطف خدایی ساز یافت

تا بدانی حکمت فرد حکیم ‌‌‌‌ ابلهانه می نهد در خوف و بیم

یاد آمد قصهٔ شهزادگان ‌‌‌‌ گوش هوش آور بمن شب‌نوبیان

مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگ را و تاب ناآوردن پند را از ایشان و شنیدن او و بیخود رفتن او خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن

لیک از فرط عشق و محبت نعره از گستاخی لاابالی بیت بی دل

گمان مبر که نصیحت کنند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست برد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خویشان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یکسر حال شان / اول و آخر غم و زلزال شان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / کز علف خوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جان شان بود آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون | معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده | ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش | لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن | آیت محجوبی است و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان | دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او | بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب | در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست | پادشاهی کن که او آن توست
دست در فتراک این دولت زدست | بر سر مستش ببر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی | کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری | بخشمش اینجا و من خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت | جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد | که شهی اندر دلش او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است | از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه وجد در | کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم | آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوای قرین | کی نمی ارزید آن یعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش | ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد | که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست | پنج دانگ مستیش دردسرست

ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بیزوال

عامل عشقست معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجبست | عین معزولیست نامش منصبست

موجب تاخیر اینجا آمدن | فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد در کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد | گرچه سیمین تن بود کی برخورد

چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل | نی کثیرش بشکند نی قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی | کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو خوبی دلبری مهمان غر | بانگ چنگ و بربطی در پیش کر

همچو مرغ خاک کاید در بحار | زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

همچو بی گندم شده در آسیا | جز سفیدی ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان | مو سپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با با گندمان این آسیا | ملک بخش آمد و هر کاروکیا

اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن بار سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بار پیشینه و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن اورا تلخکام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفتا پر محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمگاری شوهر هم دهی
فهم آن بهتر کنم به هم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد / هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود | صدر پر وسواس پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند | وان صدور از صادران فرسوده اند

همچو شاخ از برگ و از میوه کُن | گرد خالی تا رسد از امر کُن

برگها و میوه‌های نور غیب | از پی آن کهنگی بی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز | آن شقایقهای پارین را بریز

کین شقایق منع نو اشکوفهاست | که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار | سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود | رو به ایقاظاً که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست | گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب | آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد | چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح برتابه چو بریان ساختی — واهله برتابه بسنگ انداختی
مکر زن بر تو چو چیره شدی — آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را زن همچنین بدکافره — خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان — ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

مکر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر طرب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد — زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند باهم ساعتی — تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن بامراد — گشت جان پرغمش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد — جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف — ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن — که ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته — در حقیقم ناگفت تنها گفته

بر لب خشکم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ایجان مرا — آن یکی ز ستست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خلق پندارند زر دارم درون — داد وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس بهاست لیک — از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و با وقار — اندر آن سله نیابی غیر مار

من برم صندوق فردا را بکو — پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود — کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زین — خورد سوگند آن که نکنم جز چنین

بارسن صندوق را در دم ببست — خویشتن را کرده بد مانند مست

از پگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال — بانگ میزد کای حمال وای حمال

کرد آن حمال پیش و پس نظر — کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب — یا پریم می کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن واز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان جز که صندوقی نبیند در جهان

آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش گفت ای حمال و ای صندوق‌کش

از من آگه کن درون محکمه تا بهم راز و تر با این همه

تا خرد این را بزر زین بی‌خرد همچنین بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار قومی رحم‌مند تا ز صندوق بدن مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش‌منظرست که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه داند او نشانش این شناس کو ز رنج این جهان دارد هراس

او جهان را دیده باشد پیش ازان تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مؤمن است عارف ضاله خودست و موقن است

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صور میدان او

دائما محبوس عقلش در صور از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میروند از جا بجا

در نبی آن استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونشان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی شد او در ارتعاد / کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد

رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد

نایبش را گوی کین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زو بخر سربسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رساند / هر که زو بشنید این خیره بماند

برد و قصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از عمش

آتشی برکرده جوحی از ملا / که بخواهم سوخت این صندوق را

بر سر بازار جوشش عامه / چیست جوحی می‌نهد هنگامه

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

نایب آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته‌نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت شرمی دار از اهل خرد — کس بدین مقدار این را کی خرد

گفت بی‌رویت شری خود فاسدست — بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز — سر به بسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

پس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس آن کن از نفع و گزند

آنچه تو بر خود روا داری همان — می‌کن از نیک و از بد با کسان

آنچه نه پسندی بخود دار از نفع و ضر — بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت اوش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بجنبد موسه است — هین مجنبان جز بدین و داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

پس همین جا خود جزای نیک و بد — میرسد با هر کسی چون بنگرد

وآن جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین

بی عدد و بی حد بود آنجا جزا / دوزخ و نارست جای ناسزا

گفت آری آنچه کردم آن منست / لیک هم میدان که بادی ظلمت است

گفت نایب یک بیک با او بهم / با سواد تو چه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نه بیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان و غیبیانت می خرند

این یقین میدان که اسیر و بنده / زانکه در صندوق غمها مانده

بند هر چه گشته از نیک و بد / هر یکی بر تو چو صندوقیست سد

تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ایجان ز غم دلشاد تو

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرمود مَن کُنتُ مَولاه فَعَلیٌّ مَولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم وی را که مطاوعت کودکی فرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند · بند رقیت ز پایت بر کند

انتقال از لفظ مولی بمعنی دوست سوی مولی بمعنی آزاد

چون بآزادی نبوت هادی ست · مومنان را ز انبیا آزادی ست

ای گروه مومنان شادی کنید · همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می گویید هر دم شکر آب · بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب

بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار · شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان · مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار · جسمشان چون درج پر دُرّ شاهوار

مریمان بی‌شوی آبست از مسیح · خامشان بی‌لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی‌نطق خوش برتافته ست · هر زبان نطق از فر ما یافته ست

نطق عیسی از فر مریم بود · نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات · پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع · اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو · از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن · رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

۵۰۰ ثانی تو پریشان حال ایران * آنچنان فرموده از صاحب دلان

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن | پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان | مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش | یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن | لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت | غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود | که بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون | در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام | گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن | مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش | یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی | پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار | با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت | از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون برآرد یوسفی را از درون

وارهی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثالی بس رکیک است ای اخی

از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر رمد / واقف از خوفست اینک و بد

ای حبیب الله نهان در غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان راز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی بهٔ بحثی لب کشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنی است پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته را گفت خفته بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام / وان سقامت می جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور همی شوی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را می نواخت / او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند و این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر ازین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بدتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یکسر برید | من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی | صد هزاران سر خلف دارد سنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر | هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن زود تر بشتاب و بگذر که عظمت نورت آتش مرا بکشت جُزْ یا مُؤمِن فَاِنَّ نُورَک اَطْفَأَ نَارِی

ز آتش مومن ازین رو ای صفی | می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس | بین چه می بنشاند او را این نفس
کفر کان کبریت نار دوزخ ست | بین که چون پیر از دوای دیرست
زود کبریتت بدین سودا سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین | من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مر این را نی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان
و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان کنان این می‌کشید | نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششترست | اعتناق بی‌حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال | می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنی است | هرچه آید زین سپس بنهفتنی است

ور بگوئی ور بکوشی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار

تا به دریا سیر اسب و زین بود | بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین به خشکی ابترست | خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی کان ملولت می‌کند | نعره‌های عشق زان سو می‌زند

تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند

این نشسته پهلوی او بی خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس زین بهتر نبود

فصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانگین بجنازه برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحر است و این هم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید | در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله | که نیابد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی | کان نیابد کس بصد خلوت همی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ تافت | پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب | می بدم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع | خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید | پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد | از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید | آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود | چشم را از صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر | یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید | جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست | گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم | کان در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان | می فتد ای جان دریغا از بنان

درو می هم فارغ از مدت زنان — گرو چادر گروی و عشق قرنان
باز استسقات چون شد موج‌زن — ملک و شهری بایدت پرنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر — یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت‌سر دوزخ بود — حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا — همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست — جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران — شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شک — لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط — ز اول والنجم بر خوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوی ‌‌ ان هو الا بوحی احتوی

تا بدانی که محمد از هوا ‌‌ وانگفت و گفت از وحی خدا

احمدا چون نیستت از وحی یاس ‌‌ جسمیان را ده تحری و قیاس

بید را گر میوه نی باشد ظلال ‌‌ گر ضرورت هست مرداری حلال

گر تحری نیست در کعبه وصال ‌‌ لیک هست اندر بیابان ضلال

بی تحری واجتهادات هدی ‌‌ هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و کشد ‌‌ نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال عدول ‌‌ همچو بره در کف مرد اکول

همچو فرزندش نهاده بر کنار ‌‌ می برد تا بکشدش قصاب وار

عادیان را باد را استکبار بود ‌‌ یار خود پنداشتند اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین ‌‌ خرد شان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه ست باد ‌‌ پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

هود دادی پند کای پر کبر خیل ‌‌ بر کند از دست تان این باد ذیل

لشکر حق ست باد و از نفاق ‌‌ چند روزی با شما کرد اعتناق

او بسر با خالق خود راست است ‌‌ چون اجل آید برآرد باد دست

این همان باد است کامن می گذشت ‌‌ بود همچون جان و همچون مرگ گشت

دست آنکس که بکرد او دست بوس ‌‌ وقت خشم آن دست می گردد دبوس

باد را اندر دهن بین رهگذر | هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود | حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل | درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان | که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو | از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند | منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد | وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر | گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم | من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو | چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت | کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار | می کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها دهم | ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود | آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند | آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار | همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی | مالک دارین و شحنهٔ خود توی

رو نماید بادشاهی مقیم | نی دو روزه مستعار است ای سقیم
رستی از بیگاری و کار خود کنی | هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان | خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمده است | لیک خاکی را که آن رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست | رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زنند | جمله را هم باز خاکی می کنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش | جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار | جمله روپوش است و مکر و مستعار
زانکه باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بربسته دان همچو جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق | تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا | رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین | تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس | دائم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد | طفل خویان را بدان جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند | کودکان از حرص آن کف می گزند

شیر وا شیر بانان شو و اندر دهان · در نگیرد این سخن با کودکان

دامن پر خاک ما چون کودکان · رفته از سر جمله اسباب دکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست · شکر باری قوت او اندکیست

وای زان طفلان که پیری می کنند · لنگ مور اند و میری می کنند

طفل را استیزه و صد آفت ست · شکر این کو بی فن و بی آلت ست

وای زین پیران طفل نا ادیب · گشته از قوت بلای هر رقیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم · گشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور · که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نئی · ایمن از فرعونی و هر فتنه

اشکم خالی لافت اللهی نزد · کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو · کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو · تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی فروش · عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون فرس · کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می تنند · خاک در چشم ممیز می زنند

چندلی را رنگ عودی می نهند · بر کلوخی مان حسودی می دهند

پاک آن کو خاک را رنگی دهد · همچو کودکمان بر آن جنگی دهد

دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظر ما خاک همچون زرکان

طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد موی و ریشش سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده مانده ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می گویدم لا تیأسوا

دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را می کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس

گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پرداریم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی ست / معنی اندر معنی و زبانی ست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند

خشت گر زرین بود بر کندنی ست / چون بهای خشت وحی و روشنی ست

کوه بهر دفع سایه مندکیست	پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون که چو زد نور صمد	پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان	واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این	از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز	شب ز سایه تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان	بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند	واندر روزان شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها	طفلگان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ	تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه گهواره را ضیق مدار	تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

[illegible]

چون مسلم گشت بی بیع و شری | از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خورد او ز نور جان شاه | ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید | دمبدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند | زان غذائی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید | گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام | چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع | پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز | ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند | وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر | باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زائیدن گرفت | صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست | چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او | تا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب | این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار | که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک ... تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان ... تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید ... عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید ... پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر ... از سیه کاری خود گرد اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده ... خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار ... زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست ... مغز را بگذاشت کلی بد پوست
دشمن من در جهان خودبین بیاد ... زانکه از خودبین نیاید جز فساد
می ازان آمد حرام اندر جهان ... که خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت ... وین همه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود می خورد می با خود است ... اینچنین می خوار خوار و مرتد است
هر که با او می خورد بادش حلال ... وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با او می خورد از جام هو ... چشم بگشاییم به بینیم روی او
بعد ازان از خود بکلی بگسلم ... هم ز می خوردن شود اینجا مسلم
ای که می خواهی کز خود بگسلی ... تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان ده گذار ای جان من ... تا ببینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو / غمخوری را باش و از وی شاد شو

نفس خود بر خود مگردان چیره تو / زود او را باز گیر از شیره تو

هر چه هست آن مستیی آرد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین

مستیی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او کای هندوی او / شیر را کردی اسیر دم گاو

کرده ای نفس بد بی بار و نفس / بیحفاظی با شه فریادرس

دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه می کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعمت ست و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان	گشت طاغی چونکه فارغ شد ز آن
آدمی خود مبتلا بهتر بود	زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب	بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد	لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت	از که دل پر سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و طفلکی را زان رمه
هر دو بر یک تخته درماندند	تخته را آن موج هامی راندند
پس بساحل او فگند آن تخته باد	از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را	خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم در دو ماتمهای زفت | تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت و میوه و ارخوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال | پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید | وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند | نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود | کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید | وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گروه را بر هوا برهم زدی | تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن

نسخه بر هوا بردی ... همچنین ... کی توان در مثنوی کردن بیان

گر ز طبع این می‌کنی ای باد سرد	گرد خط و دائره آن هو و گرد
ور بحرص این می‌کند گرگ نژند	گر بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه	یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست	عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج	وقت شد پنهانیان آنک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید	مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت	از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان	از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچه نو زاده بود	گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد	تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری	تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن	که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر	بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را برو مهر ولد　　بر پدر من ایمنست قدرت ید

مادران را مهر من آموختم　　چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه　　تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش　　تا بود هر استعانت از منش

ور نه با خود هیچ عذری نبودش　　شکوه نبود زو بهر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه　　که بپروردم ورا بی واسطه

شکر او آن بود ای بنده جلیل　　که شد او نمرود و سوزنده خلیل

همچنان کین شاهزاده شکر شاه　　کرد ز استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم　　چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت　　از تکبر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را　　زیر پا بنهاده از جهل و عما

این زمان کافر شد و ره میزند　　کبر و دعوی خدایی می کند

رفته سوی آسمان با جلال　　با سه کرگس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تلویم را　　کشت و هی تا یابد ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال　　زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط　　هر که می زایید می کشت از خباط

کوری او رست طفل وحی کش　　ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک شاهی عجب | تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ام و اب شد نجیب | او ز ما یابید گوهرها حسیب
گرگ درنده است نفس بد یقین | چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می گویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است | باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می آرد بجا گر طائفی | بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست | تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت | در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب | ناگهان اندر جهان می زد لهب

رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد از طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور | برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود | چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بنگرید آن بی‌نظیر | دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست | گفت اندر حلق او کان تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی | آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می‌گریست | اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست | هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد | کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست | تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت | دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت | آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهل‌ترین هر سه بود | صورت و معنی بکلی او ربود
وختم ملک و خلافت او گرفت | می‌سزد گر زین بمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول | بس تفریق مهر معنی تو بجول
وانگهی از ذلت و عجز و نیاز | یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهل‌ترین پسر داد و به قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش | گفته بد اندر وصیت پیش پیش

پیر بود وش چو سرو روان | وقف ایشان کرده جان روان

گفت هر چه کاله و فرزند هست | آن برو زین هر سه کو کاهل تر است

گفت با قاضی و بس اندرز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم | نگذریم از حکم او ما سر یتیم

سمع و طاعت می کنیم او را درست | هر چه او فرمود بر ما نافذ است

با چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نپیچیم ار چه قربان می کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش | تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان کاهل ترند | زانکه بی شد یار خرمن می برند

کاهلی را کرده اندیشان سند | کار ایشان را چو یزدان می کند

کار یزدان را نمی بینند عام | می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهل ترند | ور ره عقبی ز مه گو می برند

آن گزینید هر که او باشد رشید | هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی باز گو | قصه از کاهلی ای حال جو

هین ز حد کاهلی گویید باز | تا بدانم حد آن از کشف راز

هین ز حد کاهلی شرحی دهید | تا بدانم من که چه حد کاهلید

بیگمان خود هر زبان پرده دل ست | چون بجنبید پرده وصلت حاصل ست

پرده‌ها کوچک چو یک شرحه کباب — می‌بود شد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه — هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده‌دله — از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاهدی — بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر — بیگمان شد حس ذوق تو هدر

ور یکی شد صوت بلبل با غراب — هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سمور و خارپشت — حس لمس تو بتو بنمود پشت

بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روبه و شیر

چاره کار حواس خویش کن — وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچون سر دیگست راست — چون بجنبد تو بدانی چه باست

از بخار آن بداند تیزهش — دیگ شیرین را ز سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب‌درد را — گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دمش | ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود | لب ببندد در خموشی در رود
گفت میرو گوی تا هفتم زمین | تا ابد پوشیده بادم حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود | واندرو نقصان دینم چه بود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را | گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین | تو خیالی زشت بینی در کمین
دل قوی دار و بکن حمله برو | او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسی بشویش هر که رفت | آنخیال دیووش گر بخیت لفت
گفت کودک با خیال دیووش | اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم | ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست | آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست | غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن پرفش | الله الله رو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج | تا برآیم بر سر بام فرج

(١٦) بدام صبر مفتاح الفرج

هست مر هر صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاد آن بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

من بزرگی ورا گردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم

در دل من این سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است

چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده العارف الکامل المحقق مولانا بهاء الملة والدین قدس سره

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتم ورا کای زنده دم

از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن / بهر چه ننشینی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان تا مدبسر / ماند ناگفته در سوم پسر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او نگوید من دهان بستم ز گفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی‌زبان / در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگوی آخر رسید و عمر هم | مژده آمد وقت آن کز تن رهم

در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین نم و آیم در یمی

زانکه این عالم ز نم زنده‌ست و خوش | از یمی نم یافت زانجست و کشش

چونکه جان در خاک و نم زنده بود | در جهان یم ببین تا چون شود

یم چو شهر است و چو دروازه‌ست نم | نم چو قطره دان و بی اندازه یم

زین سبب کو هیچ جانست اندر آ | در یم جانان که تا یابی بقا

چونکه نم از بحر جانست این طرف | پس ز راه جان طلب کن آن شرف

تا ترا آنجا برد کو بوده است | جستن اندر خاک هم بیهوده است

جز و هر خاکی بجا کستان رود | موج بحر جان سوی جانان برود

پس ز جان کن وصل جانان را طلب | بی لب و بی کام می گو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک | می بکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین عمر عزیز بی بها | بی عوض ضایع کنی هر دم چرا

غبن می ناید ترا ای مرد کار | تا دهی گلزار و گیری خارزار

عمر کان شد صرف در دنیا نماند | خرم آنکش حق بسوی خویش خواند

عمر سعد و نحس مرده چون همی | در ره حق گردد آن نامنتهی

بی شمار و بی عدد و بی حد شود | عمر ده روزه که در طاعت بود

هین تجارت کن درین بازار تو — صد هزاران گل بر آر از خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کآخر بود — بی‌شمار است آن طرف کآن‌جا بود

سوی کل خود رو ای جزو جدا — از خودی بگذر گریز اندر خدا

در تن همچو سبو هستی چو آب — گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور — بر سر آب درون ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سر درون پیدا برون

از لطف و از کف و از بوی قدوم — می نماید خورد و نهاد تخوم

تا که شیرینی و یا ترشی ست آن — می شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان — می شود پیدا که چه سان ست جان

جان او در مرتبه چون نیست چیست — مومن ست و یا که کافر یا ولی ست

آب را اندر سبو بی یم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار

کآب ساکن بی مدد ناخوش شود — رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست — هست مغبون و گرفتار شکیست

بی یقینی می زید در ابلهی — پر ز بادی همچو انبان تهی

هر دمی پس میرود از پیش صفت — می شود صافیش دردی همچو کف

سیخ او هر لحظه بدتر می شود — هر دمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ میرود آن گو بباب | بی عذاب بحر و نار و عذاب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد | هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و چرخ جلیل
پای همت بر خور و بر ماه نه | سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان | تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب | هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر این نامه بعنوانی رسید | گر نشد نقد و باخوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام | هر که از این بر رود آید ببام
نی ببام چرخ کان اخضر بود | بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا | گردشش باشد همیشه زان هوا

تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی سنه ۱۲۳۱ هجری

باین ورق قید کنند وازین در غلط عظیم افتاده ندا والله اعلم ۱۲ مولانا مولوی عبد العلی مرحوم بحر العلوم رحمة الله علیه

فهرست دفتر ششم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین رومی

اعلان

حق حق حق

ے عقل در اندیشه فرو شد مگر شکر خداوند تعالی کند چو دید که هرگز نتواند که آن چنانکه لائق آن حضرت است ادا کند تا ابد الدهر ز شرمندگی و سر نتوانست که بالا کند
همچنانکه شکر و سپاس خالق هر دو سرا از عرصهٔ امکان انسان ضعیف البنیان بیرون است. مدح و ثنای سرور کائنات فخر موجودات صلوٰة الله علیه علی آله و صحبه از معرکهٔ شرح
و بیان افزون است ے حق را بچشم گرچه ندیدند لیکنش از دیدن جمال محمد شناختند اورا بچشم دیده شناختند از آن کز صورتش عشاوهٔ معنیش ساختند اما بعد
نزد اصحاب خبرت و ارباب بصیرت که سالکان طرق حقیقت و شهسواران سبل طریقت اند محقق و مقرر است که خداوند ذو الجلال و صانع لایزال که بمقتضای عنایت ازلیه مشت گل فانی
بنی نوع انسانی را موشح بحلیهٔ حیات ساخته و بداعیه لجهٔ رافت سرمدیه از گنجینهٔ (انی جاعل فی الارض خلیفة) بخلعت فاخرهٔ خلافت پیراسته و نیز از جهت اظهار شرف و کرامتش (ولقد
کرمنا بنی آدم) ارشاد فرموده موطن فخر بر سائر مصنوعات ساخته فاما اینهمه مذکورات نه صرف همین کالبد طولانی و جسم هیولانیست همانا که بر خلقش غلیتی مهیا کرده که مایهٔ امتیازش از
مخلوقات دیگر گردد و لهذا هر بلندیش بحیوانات آخر شود و آن بلا ریب نتیجهٔ کبری و ایهٔ قصوی و خلاصهٔ عالم صغری حصول معرفت الٰهیست از آنجا که مقبولان بارگاه ربانی و محبوبان
درگاه سبحانی در کسب ذرائعش و تحصیل وسائلش مساعی جمیله را بکار برده اند و در قطع منازل این طریق دشوار تعبها کشیده اند و بتلاش مرشد کامل درطی فراسخ جابجا سیاحتها
نموده اند و گاهے بمطالعهٔ کتب تصوف و احسان براهنمایی فاضل شمرده صرف اوقات عزیز فرموده اند همانا که عمده ترین وسائل حصول این نعمت جزیله مزاولت مثنوی مولانا روم است
هر کس از اصحاب ظاهر و ارباب باطن در خور استعداد بهره مند فیوض نامتناهی گشته ے بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را و بو ارباب معنی را و الحق بیشتر
مسترشدین طریق هویت بمعنه راه نمائیست اجل و طالبین ذات حق را هادیست اکمل صدها اولیاء کرام عالیمقام از مطالعش بحصول مقصود فائز شده اند و هزارها علمای اعلام از فهم
مضامینش بهره یاب گشته اند تا از غایت مقبولیت ناسخین فغانی بلند بآسمان میرسید و از کثرت اغلاط و دود آه مشتاقین به سپهر می پیچید و بسیار از تصرفات را مخزن و اکثر از
تحریفات را معدن گشته بود تا آنکه بحر مواج عنایت لم یزلی بجوش آمده و گلبانگ شادی بخروش پیعنه مقبول خداوند ذو المنن سیدنا و مقتدانا مولانا احمد حسن صاحب حسب
فرمان واجب الاذعان مقتدای عارفان پیشوای خدای شناسان غواص بحر تجرید واقف دریای تفرید عارف کامل اکمل آیه من آیات الله حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاه محمد
امداد الله صاحب مهاجر مکه بحلیهٔ نور الله مضجعه در تصحیح متن مثنوی شریف و ادراج نسخها کلیدت بمواقع مناسبه و تقدیم و تاخیر اشعار بسیر حقیقه و هم در تزیین کتاب بسطور بدیه تحریرات حضرت
مرشد کامل ممدوح الصدر و انتخابات بدیعه و تحریرات غریبه و تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب و اقتصار مطلوب سعی تمام و کوشش مالاکلام مبذول فرموده حق این ست
که از احاطهٔ توصیف حسن ظاهر و باطن کتاب مستطاب بسعت میدان تبیان معترف بقصور است و از اظهار کمالاتش زبان افصح البیان مقر بفتور دفاتر سابقه که بعد تحلی بحلیهٔ انطباع هدیهٔ
ناظرین شده بر کمالش شاهدیست کافی و برهانیست وافی بحمد الله که دفتر ششم که از مدت دو سال در خیام عوائق و موانع مقصور و مستور گشته بود و دیدهٔ مشتاقین جمال خوش منظرش
در رنگ نایافتگی شام برعنایی تاب بود و هم بلباس فاخره طبع آراسته و پیراسته گرد ے ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ما تیک خاطر باخته کرده بود
تجلیی دیده خدا انفرستاد و بر گرفت اکنون امور یکه از اطلاع آن بر ناظرین ارباب و طالبین مشتاقین گزیری نیست درج ذیل میگردد اول اینکه مثنوی معنوی که باین حسن و جمال رونق
انطباع گرفته است ابتدای طبعش در ۱۳۰۰ شده و در انتهاے آن بسیار ازده اوده و نهاده که بیانش طوالت دارد فاما بحمد لله که از بخیه بر شور رفتن رستگاری یافته در ۱۳۱۳ هجری ششش دفتر
بتمام و کمال بصرف زر کثیر که تعدادش تقریبا چهارده هزار است با وجود فقدان اسباب ظاهریه محض بعنایت الٰهی و تصرف مرشد کامل بزیب اختتام برونق پذیرفته دوم اینکه تتمهٔ
مثنوی شریف مصنفهٔ جناب مفتی الٰهی بخش کاندهلوی قدس سره مثل دفاتر مثنوی مزین به تصحیح و تحشیه شده بقالب طبع در آمده است لیکن از دفتر ششم علیحده چاپ نموده آمد تا باعث
از دیاد حجم دفتر ششم که بیم از اکثر دفاتر کلان تر است نگردد و موجب بدنمائی جلد و سبب زیادت قیمت منتشرهٔ هر دفتر نشود سوم اینکه رساله بیست سالا که مشتمل بر مناقب مولانا روم
که پیشتر در اعلان دفتر پنجم اظهار او و منافش مفصلاً بمعرض تحریر در آمده بهم مثل مثنوی معنوی مزین بحلیهٔ طبع شده هدیهٔ ناظرین گردیده است چهارم اینکه در طیاری جلدها بسیار
دقتهای عظیمه پیش می آید چنانکه در اعلان دفتر چهارم و پنجم مرقوم گشته حالا مرجو از خریداران ذوی الوقار آنست که از طلب کتابها مجلد معاف دارند پنجم اینکه مطبع محمود المطابع که
مجاز بطبع دفتر پنجم و ششم و رساله مناقب و تتمهٔ مثنوی گشته جز خدمت گذاری طبع استحقاقی دیگر ندارد و جملهٔ حقوق کتاب تعلق بذات مولانا ممدوح دارد لیس هر کس را که هر قدر
نسخها که مطلوب باشد در مسجد رنگیان شهر کانپور فرمایش فرستاده از مولانا ممدوح طلب نماید ششم اینکه اگر برای استفسار کدامی امر جواب طلب نامهٔ نامی خود را روانه نمایند
کارڈ جوابی ارسال فرمایند ورنه انتظار جواب نکشیده از شکایت معاف دارند هفتم اینکه کتاب لاجواب بزبان اردو مسمی به تنزیه الرحمن عن شائبة الکذب والنقصان که در رد قائلین
امکان کذب باری کتابیست کافی نزد مولانا موصوف موجود است هشتم اینکه قیمت دفتر ششم و تتمه و رساله مناقب و تنزیه الرحمن مع محصول ڈاک وغیره درج ذیل ست

تفصیل قیمت دفتر ششم مثنوی شریف	کاغذ درجه اول	محصول ڈاک مع منی آرڈر	کاغذ درجه دوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر	کاغذ درجه سوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر

تفصیل قیمت تتمه	کاغذ تتمه درجه اول	کاغذ تتمه درجه دوم	کاغذ تتمه درجه سوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر	هر سه درجه ۲	قیمت مناقب	محصول ڈاک مع منی آرڈر	قیمت تنزیه الرحمن مع محصول